

خاطرات جانباز آزاده: اروج قیاسی

تدوین و نگارش: رضا قلی زاده علییار

من از موصل آمده‌ام



D W



نشر و انتشارات

من از موصل آمده‌ام

خاطرات جانباز آزاده اروج قیاسی

تدوین و نگارش:

رضاقلی‌زاده علیار

نتنناهد



نتنناهد

تایستان ۱۳۸۸

این کتاب با همکاری و حمایت

سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان آذربایجان شرقی

به چاپ رسیده است.

سرشناسه: قلی‌زاده علیار، رضا، ۱۳۴۴.

عنوان و نام‌پدیدآور: من از موصل آمده‌ام: خاطرات جانباز آزاده اروج قیاسی / تدوین و نگارش رضا قلی‌زاده علیار
مشخصات نشر: تهران: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، معاونت پژوهشی و ارتباطات فرهنگی،
نشر شاهد، ۱۳۸۸.

مشخصات ظاهری: ۲۴۸ص: مصور؛ ۱۴x۲۱ س.م.

شابک: ۳-۳۹۴-۳۹۴-۹۶۴-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

موضوع: قیاسی، اروج، ۱۳۴۴، --- خاطرات.

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷- --- آزادگان --- خاطرات

شناسه افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران، نشر شاهد.

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۸ ای ۱۶۲۹/ق ۱۶۲۹ dsr

رده‌بندی دیوبی: ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲

شماره کتابشناسی ملی: ۱۷۹۸۳۰۷

من از موصل آمده‌ام

رضا قلی‌زاده علیار

خاطرات جانباز آزاده: اروج قیاسی

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۸ تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ویرایش و آماده‌سازی: محمد قاسم فروغی جهرمی

طراح جلد: امیر خلیلی فرد هماهنگی تولید: محمد حسین خمسه

امور لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد

قیمت: ۲۵۰۰۰ ریال شابک: ۳-۳۹۴-۳۹۴-۹۶۴-۹۷۸

تهران - خیابان آیت ... طالقانی - خیابان ملک الشعراى بهار - شماره ۳

معاونت پژوهش و ارتباطات فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران

نشر شاهد - تلفن: ۸۸۸۲۳۵۸۵ - ۸۸۳۰۸۰۸۹

توزیع: مؤسسه فرهنگی هنری شاهد ۸۸۸۲۹۵۲۳-۲۱۰

مرکز پخش: تهران ۶۶۴۹۱۸۵۱-۲۱۰ / قم: ۷۸۳۰۳۴۰-۲۵۱

و فروشگاه‌های نشرشاهد و سایر فروشگاه‌های معتبر

(www.shahed.isaar.ir)(www.navideshahed.com)



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

سخن ناشر ۷

مقدمه ۹

اسارت / اول ۱۱

اسارت / دوم ۱۹

اسارت / سوم ۴۱

اسارت / چهارم ۸۷



۱۲۹..... اسارت / پنجم

۲۱۵..... اسارت / ششم

۲۲۳..... اسارت / هفتم

۲۳۳..... تصاویر

نشر انتشارات

اصلی‌ترین وظیفه‌ای که انتشارات شاهد از آغاز فعالیت خود در عرصه‌ی نشر و ترویج آثار، ارزش‌ها و جانفشانی‌های مجاهدان راستین و ایثارگر به‌عهده گرفته است، همانا زنده نگاه داشتن یاد و خاطره‌ی آنان است. این آثار چه در قالب خاطره و چه در قالب یادگار نوشته‌ها و آثار مکتوب حکایت از پاسداری از عزّت و شرف این مرز و بوم دارد و برگ زرّینی است در تاریخ پرفراز و نشیب مبارزات حق‌طلبانه. این عزّتمندان افتخار آفرین که اگر توفیق سیراب شدن از "شراب طهور" شهادت را نیافتند، اما مسلماً متحمّل مصایب شدید و مقدسی چون جانبازی و اسارت شده‌اند، که اجر و منزلت آنان نزد پروردگار افزون و بلند مرتبه است.

از مهم‌ترین و معتبرترین شیوه‌های برافروخته نگاه‌داشتن آتش یاد و خاطره‌ی آن دلاور مردان عرصه‌ی مجاهده و پیکار، به دست دادن گزارش‌های واقعی و عینی از زندگانی و سلوک آنان است در قالب ضبط

خاطرات و یا دست‌نوشته‌ها و یادداشتهای بر جای مانده از آنان، که میزان تأثیرگذاری آن بر مخاطب آگاه به مراتب از شیوه‌های دیگر بیش‌تر است. چرا که در این گونه‌ی نگارش، عنصر خیال کم‌ترین نقش را در اثر دارد و آن چه هست یکسره پهنه‌ی انکارناپذیر واقعیت است.

از سوی دیگر انتشار خاطراتی که از مجاهدان راه حق در حافظه‌ها باقی مانده است و یا بر صحیفه‌ی کاغذ نقش بسته است، دست مایه‌ی بکر و بی‌بدیلی است برای آن عده از محققان و هنرمندانی که در آثار خود، دغدغه‌ی سالکانی را دارند که روزگاری برای پاسداری از سرزمین اسلامی خویش، به میدان آمدند و حماسه‌ها آفریدند تا آن شجره‌ی طیبه‌ای که به دست مبارک آن پیر فرزانه در خاک این مرز و بوم کاشته شده بود، ببالد و به ثمر بنشیند.

نتنناهد

هرملتی اگرپویایی دارد، برای گفتن درجهان حرفی دارد و اظهار وجود می کند؛ و سرزمین ایران، سرزمینی است که هر قطعه‌ای از تاریخش مملو از حماسه‌ها، دلاوری‌ها، دانشمندان و تاریخ سازان است. آنچه را که من در طول عمرم - در پیروزی انقلاب اسلامی، در جبهه‌ها و دراسارت - دیده‌ام توصیف آنها را نه با قلم و نه با فیلم و تئاتر نمی‌توان بیان کرد! لیکن هر چند اگر هم ناقص باشد، باید نوشت و بازگو کرد تا در سینه‌ها، حافظه‌ها و یا در لابه‌لای کتاب‌ها برای نسل‌های آتی بماند و جزیی از تاریخ ملت ایران شود. ایران قدرتمند و اسلامی هیچ‌وقت تن به ذلت و خواری نداده، مگر در زمانی که رهبری خوب نداشته است.

اگر جوانان ایرانی در جبهه‌ها رشادتی داشته‌اند از صلابت و توانمندی مقتدای‌شان، حضرت امام خمینی (ره) بود، که می‌فرمود:

« من در عمرم جز از خدا، از هیچ کس نترسیدم.»

و من این ترسیدن‌ها را در جبهه‌ها و دراسارتگاه‌های دشمن پلید هر روز و هر لحظه مشاهده می‌کردم؛ که به طور حتم و یقین، الهام گرفته از امام و اعتقاد راسخ به مبانی محکم دینی و فرهنگی آن عزیزان آزاده بود.

هر لحظه از اسارت را که به یاد می‌آورم ارکان بدنم به لرزه در می‌آید! یادم نمی‌رود که در اسارت، بچه‌ها می‌گفتند:

- عراق نفرین شده است، هر کس در عراق گرفتار شده، از عراق خارج نشده و کشته شده است! ... این که ما نجات یافتیم حقیقتاً جز لطف و عنایت خداوند نبود؛ همان لطف و عنایتی که شامل حضرت یونس (ع) نیز شده بود. البته به اعتقاد من شاید در میان ما اسیرانی بودند که خداوند به خاطر دعای آنان بر ما ترحم فرمود و ما را از شر آن دشمنان خبیث نجات داد.

در میان ما کسانی بودند که با خداوند عهد بسته بودند مادامی که در اسارت هستند- بجز روزهای حرام - بقیه‌ی ایام را روزه باشند، و این عهد را تا پایان نیز وفادار بودند. کسانی در بین ما بودند که حتی یک‌بار از خداوند رحمان درخواست آزادی دنیوی نمودند، اما مدام درخواست آزادی از اسارت نفس را داشتند.

روزی دردعای افطار به کلمه‌ی « اللهم فك كل اسیر » رسیدیم، فردی با صدای غرّآ آمین گفت و دیگران به حالت معمولی. این برادر به اسیران اعتراض کرد و گفت:

- بابا ما اسیریم، تو را به خدا آمین این جمله را بلند بگویید.

لیکن امروز... باید گفت آن‌چه بود، گذشته و برای امروز و آینده باید حساب مهم‌تری را باز کرد؛ کاری عظیم‌تر و اساسی‌تر، یعنی حفظ و صیانت از آن روحیه و اعتقاد.

حضرت علی (ع) شمشیر زبیر را می‌بیند، از چشمان مبارکش اشک جاری می‌شود، می‌گوید:

- ای شمشیر! تو چقدر از اسلام دفاع کردی، ولی صاحب‌تو امروز به جهنم واصل می‌شود. بنابراین چه خوش گوار است که به قول آن روحانی عزیز توجه کنیم، که می‌گفت:

- اباذر شدن، عمار شدن آسان است، حتی یک شبه می‌شود، ولی اباذر ماندن، سلمان ماندن، خیلی سخت است!!

خدا یا! کمکمان کن که اگر چه لایق شهادت نشدیم، اما لاقلاً با ایمان به پیشگاهت بیاییم.

انشاءالله.

اروح قیاسی

در بهمن ماه سال ۱۳۴۴ در روستای «چمن زمین» از توابع تبریز به دنیا آمد. تولد من مقارن با شب ۲۱ رمضان بود، به این خاطر نامم را «اروج» گذاشتند.

فرزند اول خانواده پیش از تولد من در اثر ابتلا به بیماری سرخک فوت شده بود. حالا پاگذاشتن پسری در یک خانواده‌ی روستایی، شادی و خوشحالی‌شان را چند برابر می‌کرد. خانواده‌ام چنان مواظبم بودند که آب در دلم تکان نمی‌خورد. مادربزرگم مثل پروانه دور سرم می‌چرخید. کشاورزی خوبی در روستا داشتیم، ولی پدرم دست تنها بود. با این که همه‌ی اعضای خانواده از زن و مرد و کودک از کله‌ی سحر تا شب کار می‌کردیم بازهم کارها زمین می‌ماند و تمام شدنی نبود. چهار برادر و سه خواهر بودیم که

همگی از من کوچکتر بودند.

از کودکی حافظه‌ی خوبی در یادگیری داشتم. روحانی هرچه در منبر می‌گفت به حافظه می‌سپردم و بعد پیش بقیه، مثل آن روحانی حرف می‌زدم. کار تا جایی پیش رفت که از پنج سالگی در روستا به «ملا» معروف شدم.

در خانه‌مان مجلس روضه‌خوانی بود، «سید بیوک آقا» روحانی روستا به من گفت:

- پسر! سؤالی می‌پرسم اگر درست جواب دهی، جایزه می‌دهم.

قبول کردم. پرسید:

- امام عصر ما کیست؟

گفتم:

- امام مهدی (عج).

تشویق‌م کرد و یک تومان هم به من جایزه داد. اطرافیان گفتند:

- حاج آقا! روضه هم می‌خواند. ایشان گفت:

- من سراپا گوشم، بخوان!

روضه‌ی امام حسین(ع) خواندم. حاج آقا محزون شد و برایم دعا کرد.

رفتارم جوری بود که بزرگترها با احترام برخورد می‌کردند. مهم‌تر از همه، پدرم بود که با من مثل یک مرد حرف می‌زد.

در هفت سالگی به مدرسه رفتم. آن سال شاگرد اول شدم. روزی معلم در سرکلاس گفت:

- قرار است شاه به روستاها رسیدگی کند، امکانات روستاها را بیشتر

کند و ...

شب گفته‌های معلم را در خانه گفتم. حرفم تمام نشده بود که پدرم گفت:

- شاه غلط می‌کند، اگر راست می‌گویند چرا مجتهد ما را تبعید کرده است.

پدرم دیگر دل و دماغ کار در روستا را نداشت. عمویم از تبریز به روستا آمده بود، به پدرم گفت:

- جمع کنید برویم تبریز.
پدرم گفت:

- خودم نیز چنین قصدی دارم. راستش روستا، دیگر آن حال و هوای قدیمی را ندارد. از طرفی هم دست تنها هستیم، ولی امسال آمادگی‌اش را ندارم. عمویم گفت:

- پس حالا که این طوری است، اروج را من با خودم می‌برم.

در تبریز روزها قالی‌بافی می‌کردم و شبانه مدرسه می‌رفتم. دوم و سوم ابتدایی را در مدرسه‌ی صائب خواندم. بعد از تعطیلی مدرسه به روستا برگشتم و چوپانی کردم. دویست رأس گوسفند را سپرده بودند دست من. عاشق چوپانی و صحرا بودم. در نزدیکی روستای ما کوهی است به نام «نهند» که بسیار بلند است. وقتی بر بالای کوه بایستی، هم روستا دیده می‌شود و هم دریاچه‌ی ارومیه. غروب از بالای این کوه بسیار تماشایی است. پدرم همیشه این‌جا نماز می‌خواند و راز و نیاز می‌کرد. بارها در بالای این کوه از خدا خواسته بودم که اسبابش را فراهم کند به تبریز برویم و درس و قرآن بخوانم.

دعاهام مستجاب شد و در پاییز ۱۳۵۵ هرچه داشتیم و نداشتیم فروختیم

و راهی تبریز شدیم. در محله‌ی حکم‌آباد، خانه‌ای اجاره کردیم، ولی پولی از بابت اجاره ندادیم. در عوض من و برادر کوچکم در کارگاه قالی‌بافی صاحب‌خانه مشغول کار شدیم و مزدی کم می‌گرفتیم. من باز هم شبانه به مدرسه رفتم.

روزهای جمعه در مسجد محل به کلاس قرآن می‌رفتم. بعد به مسجد دیگری راه پیدا کردم که معلم قرآن آن جا دانشجوئی بود به نام «محمد باقر رنجبر فام».^۱ جوان بسیار روشنی بود و علیه حکومت شاهنشاهی حرف می‌زد. اولین بار نام «دکتر شریعتی» را از او شنیدم.

چند روز مانده به قیام ۲۹ بهمن تبریز یکی از دوستانم گفت:

- آقای رنجبر گفته من در یکی از این روزها شهید می‌شوم؛ زیر شکنجه ساواک یا در تظاهرات خیابانی.

از طریق حرف‌های آقای رنجبر فام بود که ما کم و بیش در جریان کشتار طلاب در قم قرار می‌گرفتیم.

بیست و هشتم بهمن ۱۳۵۶ به ادارات دولتی اعلامیه داده بودند که فردا را تعطیل کنید. زیرا روز چهارم شهدای قم بود و قرار بود که در مسجد قیزلی مراسم بزرگداشت شهدا برگزار شود.

۲۹ بهمن ساعت ده صبح جلو مسجد «میر محمدعلی» حکم‌آباد جمع شده بودیم. از نقاط مختلف شهر دود غلیظی بلند شده بود. خبر می‌رسید تظاهرات کننده‌ها به سینماها، مشروب فروشی‌ها و مراکز فساد حمله کرده‌اند.

یک گروه حدود پانزده نفری از طرف میدان حکم‌آباد حرکت کرده بودند. جلوی مسجد، ما هم به این گروه پیوستیم و به طرف خیابان بهار حرکت

۱- در قیام تاریخی ۲۹ بهمن تبریز به شهادت رسید.

کردیم. شعار می دادیم:

- لاله الاالله، محمد رسول الله ... ما تماشاگر نمی خواهیم...

به دو بانک در خیابان بهار حمله شد. به سمت فروشگاه شهر و روستا حرکت کردیم. جلوی فروشگاه چشمم افتاد به کامیون ارتش، داد زدیم:
- بچه‌ها! ارتش آمد، فرار کنید.

روی کامیون سربازی علامت می داد پراکنده شویم. چپیدیم توی یکی از کوچه‌ها و تا میدان حکم‌آباد دویدیم. وقتی رسیدیم جماعت زیادی جمع شده بودند و برای پیکانی به رنگ قرمز راه باز می کردند. مرتب می گفتند:
- راه را باز کنید، زخمی دارد ...

اوضاع که تا حدودی آرام شد فهمیدم زخمی داخل پیکان قرمز رنگ معلم قرآن ما محمد باقر رنجبر فام بوده که داشتند او را به بیمارستان می بردند.

کسانی که شاهد ماجرا بودند می گفتند در جهدار ارتشی رو زانو نشست و تظاهرات کننده‌ها را هدف گرفت. با شلیک اولین گلوله محمد باقر نقش زمین شد و بعد هم در بیمارستان به شهادت رسید.

بعد از این اتفاقات کلاس قرآن ما در مسجد تعطیل شد. به خاطر شرایط سنی ام نمی توانستم به تظاهرات بروم، اما در مسجد فعالیت داشتم.

مسجد محل فعالیت ما، بالا مسجد (مسجد کوچک) از سوی رژیم شاه بسته شد و تا پیروزی انقلاب هم بسته ماند. بعد از انقلاب این مسجد باز شد. در این مدت به مسجد دیزج می رفتم. در نزد یک روحانی آموزش قرآن و جامع‌المقدمات را شروع کردم. ماهانه ۲۰ تومان می دادم. علاوه بر این جمعه‌ها هر جا کلاس عقیدتی بود، شرکت می کردم.

کارم قالی‌بافی بود و مزد خوبی هم می‌گرفتم. برای خودم «اوستا» شده بودم.

به خاطر توجهی که به قرآن و احکام دینی داشتیم، در میان دوستان و آشنایان به «شیخ» معروف شده بودم. انقلاب که شد تعدادی از دوستان و جوانان محله‌مان تحت تأثیر تبلیغات گروهک‌ها راه‌شان را از انقلاب و امام جدا کرده و هر کدام به ناکجاآبادی رهسپار شدند.

سی و یکم شهریور ماه ۱۳۵۹ به کوه عینالی در شمال تبریز رفته بودم. این کوه بر پایگاه دوم شکاری و فرودگاه تبریز مشرف است. از آن جا شاهد حمله‌ی هوایی دشمن به تبریز بودم. درست و حسابی نفهمیدم چی شد، تا این که در شهر مطلع شدیم عراق حمله کرده است.

آغاز تجاوز رژیم بعثی عراق به کشورمان، اتحاد و همدلی را در میان مردم مضاعف کرد. به فرمان امام خمینی (ره) جوانان به جبهه‌ها رفتند. ولی سن من هنوز به این کارها قد نمی‌داد.

عضو واحد احتیاط مسجد شدم؛ آموزش نظامی دیدم و شب‌ها در محله نگهبانی می‌دادیم. برادری به نام «احمدپور»^۱ مسؤؤل واحد احتیاط بود. گروهک‌ها در این ایام فعال بودند و بر در و دیوارها شعار می‌نوشتند. ما هم شعارهای انقلابی می‌نوشتیم؛

- درود بر خمینی، مرگ بر منافق ...

امکانات ما در مسجد خیلی کم بود. از پول خودم برای واحد احتیاط چراغ قوه خریدم. مرتب از سوی ضد انقلاب تهدید به خلع سلاح می‌شدیم. حزب خلق مسلمان در محله‌ی ما بسیار فعال بود، ولی ما راه‌مان را پیدا کرده

۱ - پس از بازگشت از اسارت فهمیدم شهید شده است.

بودیم و از رجز خوانی‌ها نمی‌ترسیدیم.

مرد میانسال‌ی عضو واحد احتیاط مسجد ما شد. نامش یادم نیست. او عایله‌مند بود و از راه بنایی امرار معاش می‌کرد و بسیار معتقد و انقلابی بود. هر شب به مسجد می‌آمد. شبی تازه از سرپست برگشته بودیم و سلاح‌ها را تمیز می‌کردیم که در اثر غفلت این آقا، گلوله‌ای از سلاحش شلیک شد که از بیخ گوشم رد شد. تا یک ساعت هیچ کس رنگ به چهره نداشت، اما این کارها باعث نشد که دست از فعالیت بردارم.

با همکاری تبلیغات سپاه در مسجد محل، نمایشگاه عکسی از شهدای شهرپاوه بر پا کردیم. این نمایشگاه تأثیر خوبی در میان اهالی داشت. در این روزها بود که اولین شهید محله‌ی ما را از جبهه آوردند. او تنها فرزند مردی به نام «حاج مصطفی» بود. کسی جرأت نمی‌کرد خبر شهادت فرزندش را به او بدهد. جنازه چند روزی در سردخانه ماند، تا این که ریش سفیدهای محله جمع شدند و این خبر را به او دادند.

به واحد احتیاط مسجد نامه‌ای رسید که در آن برای جبهه نیرو خواسته بودند. موضوع را در خانه مطرح کردم، پدرم راضی بود ولی مادرم نه. او جانش به جان من بند بود. شبی در مسجد اورکت نظامی پوشیده و به خانه رفتم. تا چشمش به من افتاد گریه کرد، زیرا حاضر نبود برای لحظه‌ای دوری‌ام را تحمل کند.

روزی در رادیو مصاحبه‌ی رزمنده‌ای را شنیدم که همه‌ی کس و کارش موقع حمله‌ی بعثی‌ها در آبادان شهید شده بودند. این مصاحبه در من چنان تأثیر گذاشت که گفتم هر جور شده باید به جبهه بروم.

راضی کردن مادرم محال بود. شب‌ها مثل مارگزیده‌ها به خود می‌پیچیدم

و خوابم نمی‌برد. تا اینکه فکری به ذهنم رسید. به بهانه‌ی کاری از خانه بیرون رفتم و یک‌راست راه نظام وظیفه را درپیش گرفتم. آن روز دفترچه‌ی اعزام به خدمت را گرفتم.

وقتی پزشک معاینه‌ام کرد، گفت:

- برو ۳-۴ سال بعد بیا.

گفتم:

- می‌خواهم به جبهه بروم.

خانواده‌ام وقتی فهمیدند به سربازی می‌روم، دیگر زیاد مخالفت نکردند. هجدهم خرداد ماه سال ۱۳۶۰ موعده اعزام بود. به این شکل رضایت‌نامه از والدین هم خود به خود منتفی شد.

حدود ۲۵۰ نفر بودیم که با اتوبوس به تهران اعزام شدیم. محل آموزش ما پادگان ۰۶ تهران بود. دو ماه سخت و فشرده آموزش نظامی دیدیم. در وسط آموزش دو نفر از مربی‌ها به جبهه رفتند. خیلی تحت تأثیر قرار گرفتیم. روز پایان آموزش، فرمانده گفت:

- ما در حال جنگ هستیم، ولی با این حال اجباری به جبهه رفتن نیست.

هرکس مشکلی دارد می‌توانیم او را در پادگان نگه داریم.

حرف‌های فرمانده که تمام شد، هیچ کس از جایش تکان نخورد. سه روز مرخصی پایان دوره دادند و بعد هم از تهران به لشکر ۷۷ خراسان که در جبهه‌های جنوب بود، اعزام شدیم.

لشکر خراسان را خودمان انتخاب کردیم. پنج نفر آذربایجانی بودیم که با

قطار خودمان را به اهواز رساندیم.

۲

در گردان ۱۳۶ تک تیرانداز بودم. فرماندهی گردان سرگرد «ایرانی» و معاونش سرگرد «قاسمی» بود. تابستان بود و هوای جنوب بسیار گرم. هوای اهواز با هوای تبریز زمین تا آسمان فرق داشت.

آبادان در محاصره دشمن بود. گردان ما در جاده‌ی آبادان - ماهشهر مستقر شد، که با خط عراقی ها ۱۵۰ - ۲۰۰ متر فاصله داشتیم.

امکانات چندانی نداشتیم. در اثر آتش دشمن هر روز شهید می‌دادیم. به علاوه، به غیر از گردان ما در خط اول، از نیروهای سپاه و بسیج هم بودند و تعدادی هم می‌گفتند مجاهدین عراقی هستند.

به سنگرهای همدیگر رفت و آمد داشتیم و همدیگر را می‌دیدیم. مجاهدین عراقی بعضی لباس بسیجی می‌پوشیدند و بعضی هم لباس شخصی به تن داشتند. به زور فارسی حرف می‌زدند. بسیار مؤمن و با صلابت بودند. ۴۵ روز

در خط پدافند کردیم.

عملیات ثامن‌الائمه به منظور شکستن حصر آبادان شروع شد.^۱ ما در این عملیات نیروی پشتیبانی بودیم و دو گروهان گردان خط شکن بودند. ما ساعت ۸ صبح جایگزین شدیم. محاصره‌ی آبادان که شکسته شد، دشمن عقب نشینی کرد و گردان ما در خط اول مستقر شد.

سه روز تمام دشمن فشار زیادی آورد که مناطق آزاد شده را پس بگیرد، ولی خوشبختانه موفق به این کار نشد. توپخانه‌ی عراق با شلیک‌های بی‌امان خود زمین و زمان را به هم دوخته بود. در قسمتی از خط، هشت نفر می‌جنگیدیم. سه نفر از دوستانم شهید شدند و بقیه مردانه مقاومت کردیم. جنگ سختی با دشمن داشتیم. آمار کشته‌ها و اسیران عراقی را فرماندهان در محور گردان ما ششصد نفر اعلام کردند. جنازه‌های دشمن را با چشم خودمان می‌دیدیم.

خط در نزدیکی کارون تثبیت شد و گردان ۱۳۶ با رشادت تمام به دشمن اجازه نداد یک قدم جلو بیاید. به این شکل نام گردان ما در میان نیروهای عملیاتی ثامن‌الائمه پرآوازه شد.

یک ماه مرخصی تشویقی دادند و به تبریز برگشتم. خانواده‌ام از این که سالم برگشته بودم، خوشحال بودند و حسابی از نظر غذایی به من می‌رسیدند. بیشتر وقتم به دید و بازدید اقوام گذشت. به نماز جمعه رفتم. پس از شهادت آیت الله مدنی، آیت الله مشکینی امام جمعه‌ی تبریز شده بود. نماز جمعه در باغشمال برگزار می‌شد.

۱ - این عملیات سرنوشت ساز در تاریخ ۶۰/۷/۵ با رمز « نصر من الله و فتح قریب » در آبادان و شرق کارون شروع شد.

بعد از یک ماه که پایم به پادگان بجنورد رسید، دوباره تجهیزات گرفتم و راهی پادگان مشهد شدم. حرم مطهر امام رضا (ع) را زیارت کرده و با قطار راهی اهواز شدم. گفتند در این مسیر سری هم به قم می‌زنیم و زیارت می‌کنیم. چنین هم شد. با تجهیزات کامل یک سرباز رزمی وارد حرم حضرت معصومه (س) شدیم. زیارت کردیم. نماز خواندیم و به حرکت‌مان ادامه دادیم.

از روحیه‌ی خوبی برخوردار بودیم. یک ماه مرخصی تشویقی، زیارت امام رضا (ع) و آخر سر هم زیارت خانم معصومه (س) حسابی ما را سر حال آورده بود و اگر خدا می‌خواست حالا حالا با این روحیه می‌جنگیدیم. این بار به سوسنگرد رفتیم. دیدن مردم آواره‌ی شهرهای اشغال شده، روحم را می‌آزرد. از خورد و خوراکی که به ما می‌دادند، به مردم سرگردان در دشت و بیابان هم می‌دادیم.

دشمن سوسنگرد را هر روز به شدت بمباران می‌کرد. خبر رسید هواپیماهای عراقی می‌آیند. سرگرد قاسمی خودش ایستاد کنار چهارلول و به سرباز زده‌هایی گفت:

- با هواپیمای اول کاری نداشته باش، چون بقیه هوشیار می‌شوند و می‌گریزند. اولی که رد شد بقیه را با دقت هدف بگیر. تدبیر سرگرد کارگر افتاد و یک میراژ عراقی ساقط شد. همه خوشحال شدیم.

عملیات آزاد سازی شهر بستان آغاز شده بود؛ ولی ما هنوز وارد عمل نشده بودیم. چند روز بعد وارد شهر بستان شدیم. دشمن قسمتی از شهر را

در اختیار داشت و مقاومت می‌کرد. گردان ما باید با عملیاتی دشمن را به کلی از شهر بیرون می‌کرد.

شب حمله مشخص شد. فرمانده به من پیشنهاد کرد کمک تیربارچی شوم، قبول نکردم. گفتم همین تک تیراندازی ما را بس است! منتظر دستور حرکت بودیم. ساعت حوالی یک بامداد خبر رسید یک سرهنگ عراقی با دو نفر از نیروهایش از خط ما گذشته و اسیر شده‌اند. سرهنگ عراقی قذبلند و میانسال بود. گفت:

- نیروهای عراقی از حمله‌ی شما وحشت کرده و می‌گریزند. دو اسیر عراقی را فوری به پشت جبهه فرستادند. به توپخانه خبر دادیم. دشمن در حال فرار را بکوبند و خودمان هر چه داشتیم بر سر دشمن ریختیم. به این شکل بستان تمام و کمال آزاد شد. اما گردان ما در بستان ماند. هر روز هواپیماهای عراقی مواضع ما را بمباران می‌کردند.

مهمات و خمپاره‌های زیادی از دشمن در دشت و بیابان مانده بود. از سویی بوی جنازه‌ها اذیت‌مان می‌کرد و از طرفی هم سگ‌های ولگرد منطقه آن قدر جنازه خورده بودند که هار شده و دیگر به زنده و مرده رحم نمی‌کردند. خبری پخش شد که چاکالی وارد سنگری شده و همه چیز را به هم ریخته است. از ترس این که چاکال‌ها بیایند داخل سنگرها و به ما صدمه بزنند، دور تا دور سنگرهای استراحت نگهبان گذاشتیم. بعد از یک و نیم ماه از بستان به «هفت تپه» در ذفول منتقل شدیم و از آن جا هم ما را به مرخصی فرستادند.

از مرخصی که برگشتیم حس کردیم بوی عملیات می‌آید. به علاوه‌ی ما، تیپ ذوالفقار، تیپ نوهید کلاه سبز، تیپ یک لشکر خراسان و تیپ ثارالله از

سپاه و هواپرد شیراز در هفت تپه بودند. فرماندهان گفت:
- قرار است روز ۲۲ بهمن در دزفول مراسم رژه برگزار شود. از هر تیپ
و لشکر گروهانی رژه می‌رود.

عاشق رژه بودم. دل تو دلم نبود. به فرماندهان گفتم:
- من آماده‌ام.

اسمم را در گروهان رژه نوشتند. در اطراف دزفول تمرین رژه می‌کردیم.
از خوشحالی حس می‌کردم دنیا را به من داده‌اند. ولی این خوشحالی چندان
دوام نیاورد. یکی دو روز مانده به روز رژه خبر رسید عراق به بستان حمله
کرده. گردان ۱۳۶ به سرعت آماده شد و به بستان رفتیم. آرزوی رژه رفتن
من در هفت تپه دفن شد.

نیمه شب بود که در اطراف بستان در یک روستای مخروبه مستقر شدیم.
به حال آماده باش استراحت کردیم. صبح که بیدار شدم دیدم کنار یک الاغ
مرده خوابیده‌ام!

مریض شدم و چند روزی حال و حوصله‌ی هیچ کاری را نداشتم. چند
روزی آن‌جا ماندیم.

ستوان محمدی فرماندهی گروهان، گروه شناسایی تشکیل داد. من هم به
نیروهای شناسایی پیوستم. در نزدیکی‌های تپه‌های روان تنگه چزابه مستقر
شدیم. این تپه‌های شنی روان بودند و در اثر وزش باد ارتفاع‌شان کم و زیاد
می‌شد و بیشتر حالت رمل داشتند.

شب اول اسفند ماه ۱۳۶۰ موعد شروع عملیات «تنگه چزابه» بود. با
نیروهای بسیجی ادغام شدیم. من به عنوان کمک آربی‌جی‌زن و مسؤولیتم
در عملیات سردسته بود. هشت نفر را هدایت می‌کردم؛ چهار نفر بسیجی و

چهار نفر هم سرباز.

پنج موشک آرپی جی ۷، ۱۵۰ عدد فشنگ ژت و چهار عدد نازنجک برداشتم و در کوله‌ام گذاشتم. جیره‌ی غذایی ۲۴ ساعت را هم دادند؛ نخود و کشمش، بیسکویت و شکلات. قرص‌های کلر را هم برای ضدعفونی کردن آب دادند.

ساعت از نیمه شب گذشته بود که حرکت آغاز شد. چهارصبح بود که خط شکست. فرماندهی ما در این عملیات ستوان «سلیمانی» از افسران با تجربه بود. یکی از نیروهایم تا رسیدن به پای کار غیبش زد.

درگیری در سمت چپ ما زودتر از بقیه‌ی محورها آغاز شد. دشمن در این محور متوجه‌ی حمله‌ی نیروهای ما شده بود. او به منظور غافلگیری از خاکریز اول خود عقب‌نشسته و زودتر درگیری را آغاز کرد. باید یکی از تپه‌های روان را تصرف می‌کردیم.

با دستور ستوان محمدی و با خیز ۵ ثانیه به دشمن نزدیک شدیم. یکی از نیروهای دشمن بالای تپه در تیررسم بود، زدم. از بالا پرت شد پایین. بچه‌ها تشویقم کردند؛ آفرین! بارک الله ...

آتش دشمن شدید بود و ما حدود ۴۰ نفر زمین‌گیر شده بودیم. فرمانده

مرتب می‌گفت:

- بچه‌ها زود آن تپه‌ی لعنتی را بگیرید.

به سمت آرپی جی‌زن برگشتم. خشکش زده بود. او بار اولش بود که در عملیات شرکت می‌کرد. ترسیده بود. آمدم به خودم حرکتی بدهم، پایم در رمل فرو رفت. در حالی که می‌خواستم پایم را از خاک بیرون بکشم به بچه‌ها گفتم:

- حرکت کنید. این جا بمانیم، کشته می شویم.

اما کسی از جایش تکان نخورد. صدای ستوان محمدی همچنان از میان صدای گلوله‌ها و انفجار شنیده می‌شد:

- بروید سمت آن تپه ...

با تدبیر ستوان محمدی از سمت راست حرکت کردیم. زیر باران گلوله به طرف تپه دویدیم و سنگر بالای تپه را که بر سرمان آتش می‌ریخت فتح کردیم. یک عراقی‌ها را اسیر گرفتیم. التماس می‌کرد که او را نکشیم .. هر چه گفتیم از میزان نیروها و نحوه‌ی استقرارشان بگوید نم‌ پس نداد و فقط الدخیل بلغور می‌کرد....

دوروبرمان را پاکسازی کردیم. سروصدای عراقی‌ها از ته دره می‌آمد. نارنجک پرتاب کردیم. صدا قطع شد. جا به جا کشته‌های عراقی افتاده بود. نیروهای تازه‌ای در خط به ما ملحق شدند که در بین‌شان از بسیجی‌ها، بی‌سیم‌چی هم بود. جلوتر از تپه‌ی محل استقرار ما، تپه‌ی کوچکی بود که از روی آن با کالیبر ۷۵ میلیمتری بدجوری ما را می‌زدند. یکی از آرپی‌جی‌زن‌ها چند موشک شلیک کرد. کالیبر دشمن خاموش شد. حرکت کردیم و جلوتر رفتیم. بالای تپه کنار کالیبر جنازه‌ی چند عراقی افتاده بود. بالای سر یکی از جنازه‌های عراقی که رسیدم، گفتم:

- های تو بودی که ما را می‌زدی؟

نایستادم و رد شدم. سرم را که بالا گرفتم دیدم دور تا دور ما سنگرهای عراقی‌ست. ما پشت مواضع دشمن بودیم. با بی‌سیم گفتیم منور بزنند که محل استقرار نیروهای خودمان را تشخیص دهیم. بعد سنگرهای دشمن را یکی پس از دیگری تصرف کردیم. از بالای تپه‌ای که بودیم چراغ‌های

شهر العماره‌ی عراق دیده می‌شد. زیر پای‌مان دشت وسیعی بود. نیروهای ایرانی به توپخانه‌ی دشمن رسیده بودند. نیروهای عمل کننده در جناح چپ ما هنوز نتوانسته بودند کاری بکنند. تلفات‌شان هم زیاد بود. یکی از نیروهای ما رفت سمت چپ و با دشمن درگیر شد. در آن جناح نیروهای دشمن مثل مور و ملخ همه جا بودند. ما هم به سمت جناح چپ‌مان آتش گشودیم. ۵۰ نفری از عراقی‌ها را کشتیم.

یک نفر که از نیروهای ما رفته بود سمت چپ، به شهادت رسید. او با عراقی‌ها تن به تن جنگیده بود. دیگر هوا رو به روشنی داشت.

شب اول نبرد خونین تنگه چزابه را پشت سر گذاشتیم. شب باران گرفت و زود قطع شد. هفت صبح نمازمان را خواندیم. بعضی از بچه‌ها می‌گفتند به جماعت بخوانیم گفتیم:

- وقت تنگ است.

یکی از برادران سپاهی به نام «شجاعی» - بچه‌ی اصفهان - آمد پیش ما. از این که برادران بسیجی سنگر دفاعی درست و حسابی برای خودشان درست نکرده بودند ناراحت بود. پرسید:

- سردسته‌ی اینها کیست؟

گفتم:

- منم.

گفت:

- ترتیب سنگرهای این‌ها را بده.

با بیلچه‌ی سربازی‌ام جای سنگرها را مشخص کردم. از سنگرهای عراقی گونی پر از شن آوردیم و سنگرهای خودمان را محکم کردیم. برای مقابله با

ضد حمله‌ی دشمن آماده نشستیم. ما اولین نیرویی بودیم که خط دشمن را شکسته بودیم.

با روشن شدن هوا نیروهای تازه‌ای در خط به ما پیوست. تعداد ما زیاد شد. از جناح راست ما نیروی زیادی می‌آمد، چیزی در حدود یک گردان. بعضی می‌گفتند این‌ها عراقی‌اند و بعضی هم می‌گفتند ایرانی هستند. برادر شجاعی گفت:

- این‌ها نیروهای خودی‌اند، نگران نباشید.

با این که در تیررس ما بودند، شلیک نکردیم. از جلوی چشم ما رد شدند و پیش نیروهای دشمن رفتند. برای ما یقین شد عراقی بودند. بعد از مدت کمی پاتک اول دشمن شروع شد. از روی تپه‌ها حرکت دشمن را می‌دیدیم. طولی نکشید که جنگ سختی میان ما و عراقی‌ها درگرفت. موقعیت ما حساس بود و توانسته بودیم دشمن را تا مرز پس بزنیم. عراقی‌ها از جلو و از چپ و راست به ما فشار می‌آوردند. روحیه‌ی ما به خاطر بیرون راندن دشمن از خاک میهن اسلامی مان بسیار بالا بود. دشمن با وجود حمله‌ی سنگین خود عقب نشست. دیگر برادر شجاعی را در خط ندیدیم. اسلحه و مهمات زیادی از دشمن تو منطقه مانده بود که بر سرخودشان ریختیم. بیشتر مهمات‌شان زیر باران مانده و عمل نمی‌کردند.

تا حالا برای ما باید نیروی کمکی و تازه نفس می‌آمد و الا با این نیروی خسته نمی‌شد جلوی پاتک را گرفت. این حرف‌ها را داشتیم با خودم توی ذهنم مرور می‌کردم. بچه‌ها گفتند دشمن دوباره پاتک می‌زند. نصف بیشتر نیروهای ما شهید و زخمی شده بودند. مهمات کم بود و هیچ نشانه‌ای از آمدن نیروی تازه هم نبود. درمقابل از جاده‌ی العماره نیروهای دشمن گروه

گروه به خط اول‌شان می‌پیوستند و معلوم بود که پاتک دوم در راه است. انتظار پایان یافت و حرکت دشمن برای پاتک آغاز شد. گفتیم شلیک نمی‌کنیم تا ببینند در تیررس قرار بگیرند. فقط در کوله‌ی آرپی‌جی‌ام یک گلوله داشتیم، آن هم برای روز مبادا نگه داشته بودم.

در سنگرهایمان مستقر شدیم. چند نفر از بچه‌ها زخمی بودند؛ آن‌ها را در سنگری نشان‌دهیم و گفتیم خشاب‌ها را پر کنند و اگر اسلحه‌ای گیر کرد، رفع گیر کنید. از نیروهای بسیجی جمع ما چند نفر نوجوان بودند، ولی از روحیه‌ی خوبی برخوردار بودند. زخمی‌های‌شان اصلاً به روی خودشان نمی‌آوردند و در سنگرها آماده‌ی مقابله بودند. شور و شغف غیر قابل وصفی داشتند. هر کاری که تکلیف می‌شد، به نحو احسن انجام می‌دادند. از دیدن‌شان ما هم روحیه می‌گرفتیم. انگار ترس در وجودشان نبود. معصومیت و پاکی از سرو روی‌شان می‌بارید. ما ارتشی‌ها، می‌گفتیم اینها در جمع ما ملائکه الله هستند. واقعاً هم این گونه بودند. این‌ها گلچین شده بودند.

این بار دشمن با تانک و نفربر آمده بود، هر چند آرایش منظمی نداشتند. وقتی به طور کامل در تیررس قرار گرفتند تیراندازی کردیم. نیروهای پیاده‌ی دشمن در پناه تانک و نفربر می‌آمدند و اگر تانکی را می‌زدیم کنارش جنازه‌ی چند نفر می‌افتاد. بی‌امان شلیک می‌کردیم و جنازه روی جنازه می‌افتاد. بالای تپه سه نفر بودیم؛ «نوشهری» و «محمدعلی کارگر» و من. آن دو بچه‌ی ساری بودند و هر دو هم نیروی زنده و زرنگ. نوشهری موذن بود. کارگر هم تیرانداز ماهری بود و تیرهایش رد خور نداشت.

تانک دشمن خیلی به ما نزدیک شده بود. کارگر یک گلوله‌ی آرپی‌جی داشت ولی خرج گلوله نداشت. پرسید:

- قیاسی! خرج آرپی جی تو دست و بالت هست؟

گفتم:

- یکی هست.

کوله‌ی آرپی جی را از پشتم باز نکرده بودم، زیرا تا حدودی از سرما مواظبتم می‌کرد و گرم نگه می‌داشت. چند بار خواسته بودم بیندازمش دور، ولی این کار را نکرده بودم. این ضرب‌المثل یادم می‌آمد:

- ساخلا سامانی، گلر زامانی.^۱

وقتی فهمید دارم، از خوشحالی چهره‌اش باز شد. شاید در آن شرایط، هیچ چیز او را به این اندازه خوشحال نمی‌کرد. خرج را به کارگر دادم.

گفت:

- تو می‌زنی یا من؟

به مهارت کارگر در تیراندازی ایمان داشتم. گفتم:

- نه، تو بزن. نباید هدر برود.

گلوله را به قبضه آرپی جی بست و هدف گرفت. نگاه‌ها مان به کارگر بود. گلوله خورد درست به برجک تانک و منفجر شد. نیروهای پیاده از دور و بر تانک پراکنده شدند. بستیم‌شان به رگبار، حالا زن کی بزن!

عراقی‌ها به شدت مواضع ما را می‌زدند. مهمات ته کشیده بود. مهمات ما فشنگ کلاش بود و نارنجک و یک عدد گلوله‌ی آرپی جی. زخمی و شهید زیاد داشتیم. در گرما گرم درگیری یکی از بسیجی‌ها آمد نشست کنارم. گفت:

- برادر! تو که تیراندازی می‌کنی پوکه‌ها می‌خورد به سر و کله‌ی من.

۱ - ضرب المثل ترکی: یعنی کاه را هم نگه دار، موقع مصرف آن هم می‌رسد.

گفتم:

- بیا جای مان را عوض کنیم.

او در سنگر من ماند و من به سنگر او رفتم. گلوله‌های دشمن زوزه کشان از کنار سر و صورتمان رد می‌شدند. کلاه آهنی را روی سرم محکم کردم. وقتی ماشه را چکاندم اسلحه چکی کرد، خشابم خالی بود. خشاب را عوض کردم. فرصت پلک زدن نبود. عراقی‌ها بدجوری فشار می‌آوردند و ما دیگر توان مقابله با دو جناح را نداشتیم؛ هم مهمات کم بود و هم نیرو. از جناح چپ، دشمن دیوانه‌وار می‌زد. در حال تیراندازی بودم که یک لحظه خمپاره‌ای به سنگرم خورد و منفجر شد. دیگر جایی را ندیدم. حس کردم جلوی چشمانم را خون گرفته است. خودم را کشان کشان به سنگر استراحت پیش بقیه‌ی زخمی‌ها رساندم. خون از سر و صورتم جاری بود و چشمانم درد شدیدی داشت، که تا مغز استخوانم نفوذ می‌کرد. لحظه به لحظه خودم را به مرگ نزدیک می‌دیدم. شهادتینم را گفتم:

- اشهد ان لا اله الا الله ...

بعد نام مبارک ائمه (علیهم السلام) را زمزمه کردم. وقتی دردم شدت می‌گرفت، می‌گفتم صبر کن. لحظه‌ی وصال نزدیک است. جایی را نمی‌دیدم. یکی از زخمی‌ها گفت:

- نیروهای ما عقب‌نشینی کرده‌اند، کسی نیست. تا دیر نشده بلند شوید برویم.

بلند شدند که بروند گفتم:

- من چشم‌هایم نمی‌بینند ولی پاهام سالمند، اگر کمک کنید با شما می‌آیم.

یکی گفت:

- تو این جا بمان، می آیند با برانکارد تو را می برند.

دیگر پایبش نشان نشدم. جایی را نمی دیدم که چی به چی هست. از طرفی در آموزش‌ها گفته بودند نباید به خاطر یک نفر زخمی، جان چند نفر به خطر بیفتد.

خیلی زود رفتند و تنها شدم. جنازه‌های شهدا مانده بودند و من. آرزو کردم کاش من هم شهید می شدم. اما زنده بودم و فکرم کار می کرد. تا قدرت بدنی‌ام تحلیل نرفته بود باید فکری به حال خودم می کردم. منطقه را توی ذهنم مرور کردم. راه‌های آمد و شد را کم و بیش به خاطر داشتم؛ نشانه‌گذاری‌ها، تپه‌ها و میدان مین را می دانستم کجا هستند.

از سنگر بیرون آمدم و خودم را به بالای تپه رساندم. از روی تپه غلت زدم و به ته دره رسیدم. منطقه رمل بود و راه رفتن بسیار مشکل.

راه افتادم. دره پر از جنازه بود و از روی جنازه‌ها می رفتم. از شیب تپه رملی بالا می رفتم. مرتب زیر پایم خالی می شد و می آمدم سر جای اولم. خیلی تقلا کردم تا این‌که بالای تپه رسیدم و راهم را ادامه دادم. اما راه تمام شدنی نبود...

با حساب خودم ۵۰۰ متری برگشته بودم و حالا باید نزدیکی‌های تپه‌ی بزرگ می رسیدم. بکوه صدای تیراندازی‌ها دو باره شدت گرفت. فهمیدم عراقی‌ها دوباره پاتک کرده‌اند.

چند قدم بیشتر نرفته بودم که یکی داد زد:

- حرکت نکن قیاسی، همان جا بمان که جلوتر میدان مین است.

از صدایش او را شناختم. همسنگرم نوشهری بود. دست و پایم را جمع

کردم و نشستم. خاک نرم بود و کم کم رفتم تو خاک. یکهو حس کردم دستم را برق گرفت. از درد به خود پیچیدم. تیر به مچ دست چپم خورده بود. انگار که دستم قطع شده. با انگشتان دست راستم، انگشتان دست چپم را لمس کردم و مطمئن شدم دستم قطع نشده. خدا را شکر کردم. آتش به قدری زیاد بود که امکان قدم از قدم برداشتن نبود. همان جا ماندم. نفهمیدم نوشهری چی شد. زمان زیادی نگذشت که صدای عراقی‌ها به گوشم خورد. از جایم جم نخوردم. همه جایم خون‌آلود بود و اگر حرکت نمی‌کردم فکر می‌کردند مرده‌ام. همین کار را هم کردم و ترفندم کارساز شد. اگر حس می‌کردند زنده‌ام با یک تیر خلاصم می‌کردند.^۱

عراقی‌ها از من که عبور کردند مطمئن شدم تپه‌ی بزرگ سقوط کرده است. عراقی‌ها بالای تپه سنگر می‌کنند و خاکش را با بیل می‌ریختند روی سر و صورت من. یک بیل، دو بیل، دیدم تمام شدنی نیست. گفتم زیر خاک بهتر است، هم از سرما محافظت می‌شوم هم عراقی‌ها پیدام نمی‌کنند. اما رفته‌رفته حس کردم زیر خاک دفن می‌شوم. گفتم آخرش مگر غیر از شهادت است؟ این که صد بار بهتر از زنده به گور شدن است.

داد و بی‌داد کردم صدایم راشنیدند و آمدند بالای سرم. وقتی دیدند زنده‌ام از خاک بیرونم کشیدند و کشان کشان به بالای تپه بردند. جایی را نمی‌دیدم و از گفته‌های عراقی‌ها هم چیزی نمی‌فهمیدم، اما لحظه‌ای از فکر کشته شدن خلاص نمی‌شدم. در عملیات ثامن‌الائمه دیده بودم که تعداد زیادی از جنازه‌های شهدای

۱ - در فصل‌های بعدی خواهیم گفت که عکس من در این جا، در کنار جنازه‌های عراقی و ایرانی در صفحه‌ی اول روزنامه‌ی الثورة‌ی عراق چاپ شده بود.

ما را عراقی‌ها در گودالی دفن کرده بودند. می‌گفتم مرا هم می‌کشند و این جا دفن می‌کنند. گاهی هم می‌گفتم اول تخلیه‌ی اطلاعاتی می‌کنند و بعد می‌کشند. اسیری با وضعیت من به چه دردشان می‌خورد؟

خونریزی، جانی برایم نگذاشته بود. گاهی حس می‌کردم از هوش می‌روم. یکی دستم را گرفت و بلندم کرد. راه افتادم به طرف پایین. بی‌حال بودم و با هر قدمی که بر می‌داشتم از شدت درد می‌مردم و زنده می‌شدم. کمی عقب‌تر سر و صورت و دستم را باندپیچی کردند. بعد امدادگری که زخم‌هام را بسته بود هرچه توی جیب‌هام بود بیرون ریخت؛ تقویم جیبی، کارت شناسایی و هشتصد تومان نقد را از تو جیبم در آورد. تقویم را ورق زد. لابه‌لای تقویم عکس امام خمینی (ره)، شهید بهشتی و شهید مطهری و چند تا از شخصیت‌های کشورمان بود. عراقی وقتی عکس‌ها را دید، چنان پس‌گردنی محکمی زد که هوش از کله‌ام پرید.

وقتی به هوش آمدم پشت کامیون بودم. همه‌شان حرف می‌زدند و آه و ناله می‌کردند. حدس زدم در میان زخمی‌های عراقی هستم. کسی با من حرف نمی‌زد. از این بابت راضی بودم، چون اگر می‌فهمیدند ایرانی‌ام، تکه تکه‌ام می‌کردند. در جایی مرا از کامیون پایین آوردند و سوار آمبولانس کردند. یک‌راست به بیمارستان منتقل شدم و دکتر معاینه‌ام کرد و گفت:

- عملیه، عملیه ...

بردم اتاق عمل، چند تا آمپول از بازویم تزریق کردند و دیگه چیزی نفهمیدم.

درست و حسابی به هوش نیامده بودم که درد تمام وجودم را در خود پیچید. با این که امیدی به دیدن نداشتم اما ناامید هم نبودم. می‌گفتم

من روز اول که به جبهه آمدم دعا کرده‌ام که اگر زخمی شدم، زخمم جوری باشد که بتوانم باز هم توان خدمت داشته باشم. این دعا امیدوارم می‌کرد. اولین صدایی که به گوشم خورد فارسی حرف می‌زد. اول باور نکردم. گفتم شاید خواب می‌بینم؛ ولی بعد متوجه شدم که این‌ها مثل من اسیر و زخمی هستند. دستم را گچ گرفته بودند و سر و صورتم باندپیچی شده بود. روی تخت به خودم تکانی دادم. هم اتاقی‌هام فهمیدند به هوش آمده‌ام. به همدیگر می‌گفتند:

- سه روز است بی‌هوش افتاده این جا.

کم‌کم با هم حرف زدیم و دوست شدیم. ما در بیمارستان موقتی شهر العماره بودیم.

«اسماعیل» از هم اتاقی‌هام بود، که ترکش خورده بود به بیضه‌ها و شکمش. موقع ادرار از شدت درد بیمارستان را می‌گذاشت روی سرش. انگار گوشتش را می‌بریدند.

«طاهر» نام سرباز عراقی نگهبان ما بود. بر خلاف بقیه، این آدم خوبی بود. هر وقت حال یکی از بچه‌ها بهبود می‌یافت، مرتب می‌گفت:

- الله شکر، الله شکر.

روز آخر که از بیمارستان می‌رفتم، طاهر دستانش را جلوی چشمانم تکان داد. وقتی دید تشخیص می‌دهم باز هم گفت:

- الله شکر. الله شکر.

«انگوری» زخمی دیگری بود که تختش کنار تخت من بود. تیرخورده بود به شکمش. اتفاقاتی که دور و برم می‌افتاد او به من می‌گفت. به دستم سرم وصل کرده بودند و نمی‌توانستم غذا بخورم. صبحانه آوردند. دهانم پر خون

بود. به من فقط یک لیوان چای دادند. وقتی چشیدم شیرین بود. به انگوری
گفتم:

- این چیه؟ نکند مشروب باشد.

انگوری خندید و گفت:

- نه بابا، آن زهرمار که شیرین نیست، این چای شیرین است. تو عراق
چای را با شکر می‌خورند نه با قند.

چند قورت به زور خوردم. نزدیکای ظهر سرم را باز کردند. حالم کمی
خوب شده بود، ولی هنوز به شدت درد می‌کشیدم. وقت نماز ظهر بود. به
بچه‌ها گفتم از تخت می‌روم پایین، راهنمایی‌ام کنید بروم دستی به آب بزنم.
تکانی به خودم دادم. وقتی پاهام به زمین رسید سرم گیج رفت و به زمین
خوردم. نشستم تا کمی حالم خوب شد. بعد آرام‌آرام بلند شدم، دست به
دیوار رفتم دستشویی. خون در دهان و دماغم خشک شده بود. شستم و تا
حدی راحت شدم.

با این که جایی را نمی‌دیدم ولی خدا را شکر می‌کردم که می‌توانم راه
بروم و کارهایم را خودم انجام دهم. نمازم را روی تخت خواندم.

«سید حسن» دیگر هم اتاقی‌ام بود. شکسته بسته عربی می‌دانست و
گفته‌های عراقی‌ها را به ما می‌گفت. چند روز یک بار زن پرستاری به اتاق
ما می‌آمد، بچه‌ها می‌گفتند برخلاف بقیه‌ی پرستارها زن محجبه‌ای است.
هر وقت که می‌آمد کلی حرف می‌زد و می‌رفت. سید حسن گفته‌های او را
ترجمه می‌کرد:

- سعی کنید حرف‌تان یکی باشد و حرف عوض نکنید. این‌ها می‌فهمند
دروغ سر هم کنید اذیت‌تان می‌کنند. اگر گفتید سربازیم تا آخر روی

حرف‌تان باشید اگر گفتید راننده‌ام، روی حرف خود تا آخر بایستید. راهنمایی این پرستار عراقی بعدها در بازجویی‌ها کم و بیش به دردمان خورد. بقیه‌ی خانم‌های پرستار بی‌حجاب و بدحجاب بودند و شوخی‌های زشتی با سربازهای خود داشتند.

حالم تا حدودی بهتر شده بود. روز چهارم هوشم سر جایش بود که باز جو به اتاق‌مان آمد. چهره‌ی او را نمی‌دیدم. از صدایش به آدم‌های میانسال می‌ماند. پیهش سرگرد می‌گفتند. افسر باز جو خونسرد و با حوصله بود. سؤالات را آرام و شمرده می‌پرسید و از این که به بعضی از سؤالاتش جواب نمی‌دادم یا غلط جواب می‌دادم، اصلاً ناراحت نمی‌شد. سؤالاتش این‌ها بودند:

نام و نام خانوادگی، نام پدر، نام پدربزرگ، رسته‌ی نظامی، یگان محل خدمت، چند ماه خدمتی، پیش از آمدن به جبهه چکار می‌کردی، مال کدام شهری، در چند عملیات شرکت کردی، چند نفر عراقی کشتی، باعث و بانی جنگ کیست، نظر مردم ایران در باره‌ی جنگ چیست، وضع اقتصادی ایران چگونه است، به زور آوردنت یا داوطلب هستی، تو جبهه غذا چی می‌خوردی، روحیه‌ی رزمنده‌های ایرانی چه جور است، میان ارتش و سپاه اختلاف هست، مذهبیت چیست، مرجع تقلیدت کیست، خانواده‌ات اهل نمازند، برای تفریح کجا می‌رفتی، مایلی در عراق بمانی، فرماندهات کی‌ها بودند، رفتار سربازان عراقی با شما چگونه بود، چیزی ازت گرفتند، آیا ایران دوباره حمله می‌کند؟ ...

همین جور یکریز می‌پرسید. به بعضی جواب کوتاه می‌دادم و بعضی را هم بی‌خیال می‌شدم؛ ولی او از جواب‌های من قانع نمی‌شد. سرم درد می‌کرد و رفته رفته اعصابم به هم می‌ریخت. وقتی پرسید ایران باز هم حمله می‌کند؟

از کوره در رفتم و داد کشیدم:

- نمی دانم!

افسر باز جو گفت:

- بگذارید استراحت کند.

آن روز استراحت کردم. فردا صبح دوباره آمد سراغم. حالا نامم به شیوه‌ی عراقی‌ها خوانده می‌شد؛ ابتدا نام خودم، بعد نام پدر و پدربزرگ و آخر سر هم نام خانوادگی. نامم شد: اروج نوروز قیاس قیاسی.

پرسید :

- حالت بهتر شده؟

سرم را به نشانه‌ی «بله» تکان دادم. شروع کرد به سین جیم کردن.

- بسیجی هستی یا سرباز؟

- سرباز.

- ولی قیافه‌ات کمتر از سنات نشان می‌دهد.

- بله، سه سال شناسنامه‌ام را در روستا بزرگ‌تر گرفتمد.

- کجا آموزش دیدی؟

- تهران.

- کی به جبهه آمدی؟

- سه روز پیش از تهران با قطار آمدیم اهواز. از آن جا هم شب هنگام سوار ماشین‌های حمل نیشکر شدیم و آوردندمان جبهه. اسلحه گرفتیم و شب بعد هم حمله شروع شد. ندیدم منطقه چه جوری است.

- فرمانده گروهان تان کی بود؟

- پاشایی (الکی گفتم)

- فرماند گردانت کی بود؟

- ماشالله (کسی به این اسم نبود)

- فرماندهی تیپ کی بود؟

- نمی‌دانم.

- فرماندهی لشکر؟

- نمی‌دانم ...

این افسر با حوصله‌ی عراقی سه روز پشت سر هم از من بازجویی کرد و بعد دست از سرم برداشت.

بچه‌ها وقت نماز را به من می‌گفتند. شب‌ها با همان حال نه چندان مناسب دعای توسل می‌خواندیم.

در یکی از روزها صدای داد و فریاد زنی را شنیدم. پرسیدم جریان چیست؟
گفتند:

- پیرزنی است از اهالی شهر العماره، فهمیده رزمنده‌های ایرانی این جا بستری‌اند، آمده ایستاده کنار در بیمارستان و بد و بیراه می‌گوید:

- مجوس‌ها، لشکر شکست خورده ...

خون خونم را می‌خورد، ولی کاری از دستم بر نمی‌آید.

۹ روز در بیمارستان شهر العماره بودم. چشم چپم به کل بینایی نداشت ولی امیدوی به چشم راستم بود. روز دهم مرا سوار ماشین کردند و در شهر گرداندند.

ماشین مخصوص حمل زندانی‌ها بود. فقط از پنجره‌های توری بیرون را می‌دیدیم. العماره شهر کوچکی است. پنج شش دور در خیابان‌ها ما را

گرداندند. جماعت کنار خیابان‌ها ایستاده بودند و شعار می‌دادند و به ما سنگ و آب دهان می‌انداختند. ماشین آرام می‌رفت و بعضی به ماشین حمله می‌کردند و می‌گفتند:

- مجوس!

ما به راه خودمان ایمان و اعتقاد داشتیم و جسارت‌ها و اهانت‌های این چینی‌ها را تحمل می‌کردیم و خودمان را برای روزهای سخت‌تر از این هم آماده کرده بودیم.

عراقی‌ها از تحقیر کردن ما خسته شدند و راه خروج از شهر را در پیش گرفتند. مقصد بغداد بود. یک سرگرد عراقی و چند سرباز مأمور بردن ما به بغداد بودند. ماشین کنار روستایی ایستاد و برای هر نفر یک پیاله‌ی ماست خریدند. سرگرد گفت:

- پول این را از جیب خودم دادم. به شما جیره‌ی بین راهی نداده‌اند.

نتننتناهد

۳

پس از چند ساعت که توی راه بودیم به زندان استخبارات در بغداد رسیدیم. چهارده نفر را در یک اتاق تنگ و تاریک چپاندند. اسفند ماه بود و هوا بسیار سرد. فقط شلوار سربازی پوشیده بودم با یک دشداشه^۱. شبها تا صبح از سرما می‌لرزیدم. نفری دو سه تا پتوی سربازی دادندمان. شپش‌ها بدجوری اذیت می‌کردند. داخل اتاق همه زخمی بودیم، اما نه از دکتر خبری بود و نه از دارو. غذایی که می‌دادند برای سیر کردن چهار پنج نفر به زور افافه می‌کرد، که مجبور بودیم چهارده نفره بخوریم. در شبانه‌روز دو بار در مستراح را باز می‌کردند. مستراح دو تا بیشتر نبود. پای‌مان به آن‌جا نرسیده صدای نگهبان بلند می‌شد:

- یا الله، سریع سریع.

۱- پیراهن بلند عربی

«منصور» از تکاوران ارتش دراستخبارات مترجم ما بود. او اهل خوزستان بود، که پس از اسارت عراقی‌ها از او به عنوان مترجم استفاده می‌کردند. در جمع ما، دو سه نفری بودند که خودشان امکان راه رفتن نداشتند. بچه‌های دیگر که خود نیز زخمی بودند، به آنها کمک می‌کردند. سیدمحسن حسینی اصفهانی بود. پاهایش پر از ترکش بود. دو نفر می‌رفتند زیر شانه‌هایش و به مستراح می‌بردندش. دو نفر از بچه‌های مشهد هم بودند، که یکی از آنها کتفش زخم داشت و موقع تکان خوردن زخمش خونریزی می‌کرد. ریش بلندی هم داشت. عراقی‌ها می‌گفتند:

- حرث‌الخمینی.

بعد زخمش را فشار می‌دادند خون می‌زد بیرون و او آه و ناله می‌کرد. بسیجی دیگری بود اهل اصفهان. ترکش در رانش جا خوش کرده بود و همیشه خونریزی می‌کرد. من هم تا حدودی چشم راستم بهبود یافته بود؛ ولی زخم‌های دست و صورتم عفونت داشتند.

در سلول ما از خود عراقی‌ها هم بودند. یکی از خدمت فرار کرده بود و یکی از دستور فرماندهانش تمرد کرده بود و ... البته کاری به کار ما نداشتند. گفتند خبرنگاری آمده می‌خواهد با شما مصاحبه کند. با بچه‌ها تصمیم گرفتیم به جز نام و نام خانوادگی و یگان محل خدمت‌مان چیزی نگوییم. عراقی‌های هم سلولی چیزی از گفته‌های ما نمی‌فهمیدند. با خبرنگار پیش از مصاحبه قرارمان را گذاشتیم که چیز اضافی نپرسد. قبول کرد. بعد از مصاحبه پرسید:

- چه ترانه‌ای دوست دارید که برای تان پخش کنیم؟

هر کدام از بچه‌ها برای دست به سرکردنش چیزی می‌گفتند. یکی

از بچه‌های مشهدی موجی شده بود و حال و روز خوشی نداشت. وقتی خبرنگار پرسید چه ترانه‌ای دوست داری نام یکی از ترانه خوان‌های زمان سابق را گفت.

این درخواست برادر مشهدی تا حدی از عصبانیت عراقی‌ها را کاست، ولی یکی از عراقی‌های هم سلولی ما نمی‌دانم چه حس کرد که جری‌تر شد. شروع کرد به بد و بیراه گفتن به روحانیت. بعد هم به امام حسین(ع) اهانت کرد.

یکی از بچه‌ها گفت:

- تو که این قدر شجاع هستی چرا از جبهه فرار کردی؟

دوستانش خندیدند ولی خودش ناراحت شد. این سرباز بدجوری موی دماغ شده بود. تا این که همان سرگردی که ما را از بیمارستان به بغداد آورده بود وارد اتاق شد. به نظرم آدم منصفی می‌آمد گفتیم:

- دو تا درخواست داریم؛ این سرباز شما به مقدسات ما اهانت می‌کند او را از این جا ببرید. دیگر این که چرا ما را توی این سلول تنگ و تاریک و نمور و پر از شپش زجرکش می‌کنید. یک بار تیر باران کنید تمام شود.

سرگرد از رفتار سرباز عراقی برآشفته. دستور داد او را بردند بیرون و کتک مفصلی زدند. بعد هم به سلول دیگری بردند. بعد به ما گفت:

- شما را نمی‌کشیم، پیش دوستان تان در اردوگاه می‌فرستیم. آن جا به شما می‌رسند.

این‌ها را گفت و راهش را کشید و رفت.

بعضی از عراقی‌ها که با ما در یک زندان بودند، غیب‌شان می‌زد. وقتی از نگهبان‌ها و از دوستان‌شان می‌پرسیدم دوست چی شد؟

می‌گفتند اعدام شد!

یکی را آوردند مسلمان و شیعه بود، از حزب الدعوه عراق، که مخالف صدام بودند. نماز وحشت خواند و انگشترش را به ما داد. بعد از نیم ساعت اعدامش کردند.

بیشتر وقت‌ها گرسنه بودیم و شکم‌مان قار و قور می‌کرد. سرباز عراقی نان را خورد و خمیرش را درآورد مجاله کرد و جلوی پنجره گذاشت. چشم بچه‌ها یک جورایی به آن خمیر بود. در سلول برای رفتن به مستراح باز شد. وقتی یک بار دیگر نگاه کردم خمیر سر جایش نبود.

یک هفته زندان استخبارات بغداد را در بدترین شرایط تحمل کردیم و بعد هر چهارده نفر ما را با یک آمبولانس ۱۶۰۰ راهی اردوگاه کردند. انگار پرس شده بودیم. ظرفیت آمبولانس بیشتر از سه نفر زخمی نبود. در مسیر بغداد تا اردوگاه الانبار مزه‌ی فشار قبر را چشیدیم. وقتی در حیاط اردوگاه ما را از آمبولانس پیاده کردند، نیمه جان بودیم. هوای آزاد را با تمام وجود استشمام کردم. مثل کسی بودم که تازه متولد شده‌ام. اردوگاه الانبار در وسط یک پادگان زرهی واقع شده بود و اطرافش کویر و لم‌بزرع بود. چیزی تا غروب نمانده بود.

معاون فرماندهی اردوگاه سرگرد محمودی، بعضی و همه کاره‌ی اردوگاه بود. فارسی را با ته لهج‌ه‌ی کردی حرف می‌زد. اسامی ما را نوشت و بعد تهدید کرد:

- در مورد ایران و جبهه‌ها با کسی حرف نمی‌زنید و اگر کسی چیزی بگوید، پوست از کله‌اش می‌کنم.

سرگرد محمودی در اولین نطق خود گفت:

- پنجاه هزار اسیر در جنگ دوم جهانی تا پایان اسارت دیوانه شدند، شما هم چنین سرنوشتی خواهید داشت.

بعد ما را فرستاد در بین اسرا. ششصد نفری در محوطه‌ی اردوگاه قدم می‌زدند. سر و وضع‌شان مثل ما نبود و تا حدودی مرتب بودند. اول باور نکردم اینها اسیر باشند. گفتم شاید پناهنده هستند، از اعضای گروهک‌های ضد انقلاب. خدایا گرفتاری دیگری شروع شد، خودت کمک کن. ما تازه واردها را جمع کرده و وسایل لازم یک اسیر را دادند. نمی‌گذاشتند هیچ یک از اسرا به ما نزدیک شود. سربازان عراقی دور تا دور ما حلقه زده بودند. اما یک نفر یک لحظه که چشم عراقی‌ها را دور دید، نزدیک شد و پرسید:

- کسی از تبریز هست؟

نایستاد رفت. دور زد و برگشت پرسید:

- بچه تبریز هست؟

راستش جرأت نکردم پاسخ بدهم. هنوز جوّ اردوگاه دستم نبود.

دو دست بلوز شلوار، دو عدد زیرپیراهن، دسداشه‌ی سفید، یک جفت کتانی، یک جفت دمپایی، یک قالب صابون، وسایل اصلاح، یک قوطی تاید، سه تخته پتو و یک تشک، وسایلی بود که به ما تحویل دادند و به «قاطع زخمی‌ها» رفتیم. دیگر یقین کردم که اسیر هستیم.

تا ما بیاییم تو آسایشگاه جا به جا شویم، هوا تاریک شد. در ورودی قاطع زخمی‌ها، جوانی خوش چهره و نورانی با تکیه بر دو عصا ایستاده بود. سلام کرد. به یک اسیر دیگر برخورد کردم که از هر دو چشم جانباز بود. ترس و دلهره‌ام ریخت، چون من هنوز یک چشمم سالم بود. اول از همه لباس‌ها را

عوض کردیم که نکند شپش‌های زندان بغداد به این جا سرایت کند. قاطع زخمی‌ها تخت داشت. هر کدام به تختی راهنمایی شدیم.

شام آوردند و به هر نفر یک قرص نان صمون دادند. شبیه نان ساندویچ بود. تعجب کردم با حساب زندان بغداد فکر نمی‌کردم سهم یک نفر باشد. می‌گفتم شاید این‌ها مال خودشان را هم به ما داده‌اند. «سیدابراهیم هاشمی» پیش از ما آن جا بود. از هر دو چشم زخمی بود و فقط با یک چشمش می‌توانست سفید را از سیاه تشخیص دهد. با این حال به ما خدمت می‌کرد. هر چه لازم داشتیم فراهم می‌کرد. وقتی گفت اگر باز هم نان بخواهید هست، شگفت‌زده پرسیدم:

- راست می‌گویید؟

گفت:

- بله. این جا که استخبارات نیست وضع شکر خدا خوب است.

فهمیدم که یک دل سیر می‌توانم بخورم. شام را که خوردیم، دلم برای یک خواب حسابی ریشه می‌رفت. اما بچه‌هایی که پیش از ما آن جا بودند با نگاه‌های پرسشگر ما را نگاه می‌کردند. یکی پرسید:

- عراق دوباره بستان را گرفت؟

گفتم:

- نه، بستان دست بچه‌های ماست. کی همچنین حرفی گفته؟

گفتند:

- عراقی‌ها پیش از شما فیلم باز پس‌گیری بستان را پخش کردند.

گفتم:

- همه‌اش دروغ است. من جایی اسیر شدم که شهر العماره عراق دیده

می‌شد.

خیلی خوشحال شدند، مثل این که خبر آزادی‌شان را داده‌ام. فردا خبر به سرعت در اردوگاه پخش شد. فیلم پخش شده توسط عراقی‌ها از بستان دروغ بوده، بستان دست رزمندگان ایرانی است.

صبح اول وقت جوانی بلند بالا و خوش هیکل آمد پیشم گفت:

- پس چرا دیروز هر چه صدات کردم که بچه‌ی تبریز هم هست، جواب

ندادی؟

گفتم:

- راستش من شما را نمی‌شناختم. به هیچ کس اعتماد نداشتم.

گفت:

- ازت خوشم آمد، واقعاً نظامی هستی.

بعد رفت برای من آب گرم آورد و دست و صورتم را که خونی بودند شست.

ناخن‌گیر آورد ناخن‌هایم را کوتاه کرد و رفت. از هم اتاقی‌هام پرسیدم:

- این کی بود؟

- «خلیل فاتح»^۱

دیدار با برادر فاتح خیلی تحت تأثیرم قرار داد و دیگر احساس تنهایی

نمی‌کردم.

پس از رفتن خلیل، دکتر آمد معاینه‌ام کرد. هنوز سر و صورتم باندپیچی

۱ - شهید خلیل فاتح در عملیات مطلع الفجر فرماندهی گردان شهید مدنی نیروهای آذربایجان بود که اسیر شد و خودش را تا لحظه‌ی شهادت به عراقی‌ها «یعقوب اصلان» معرفی کرده بود. این رزمنده‌ی شجاع زیر شکنجه‌ی بعضی‌ها به شهادت رسید و سال‌ها پس از جنگ، جنازه‌اش به ایران منتقل شد و در گلزار شهدای تبریز - وادی رحمت - به خاک سپرده شد.

شده بود و از وضعیت چشمانم چیزی نمی‌دانستم فقط یک کمی باند صورتم را بالا زده بودم و با چشم راستم می‌دیدم.
دکتر گفت:

- سر و صورتش را باز کنید.

هر چه باند بسته بودند، باز کردند. چشم‌ها و صورتم بدجوری ورم کرده بودند. بعد گفت:

- گچ دستش را باز کنید.

پانسمان را باز کردند. حس می‌کردم دستم قطع شده است. دکتر پرسید:

- به نظرت می‌توانی با چشم چپت ببینی؟

گفتم:

- بله دکتر.

دیگر چیزی نگفت و برایم دارو نوشت؛ قطره و کپسول آموکسی‌سیلین. روزی دو تا هم پنی‌سیلین قوی تزریق می‌کردند. همه جای بدنم عفونت کرده بود. ده روز در آسایشگاه زخمی‌ها ماندم.

دکتر هر روز صبح معاینه‌ام می‌کرد. حالم تا حدی خوب شده بود. از روز یازدهم پزشک دیگری آمد معاینه‌ام کرد و گفت:

- این باید به بیمارستان شهر منتقل شود. نیاز به عمل جراحی دارد باید ترکش‌ها را از چشمش خارج کنند.

حرف‌های دکتر ته دلم را خالی کرد. با خود گفتم یعنی چشمم نمی‌بیند؟ سعی کردم با از دست دادن چشم چپم کنار بیایم. فقط می‌توانستم با یک

چشم بینیم. پزشک گفت دوباره زخم‌هایم را پانسمان کردند. وقتی پزشک‌یار عراقی پانسمانم را می‌بست، چشمم افتاد به عکس صفحه‌ی اول روزنامه‌الثوره‌ی عراق. در صفحه اول عکس سه جنازه‌ی ایرانی چاپ شده بود. هذا اجساد الخمينين^۱. یکی من بودم، یکی سیدم‌حسن حسینی اهل اصفهان، یکی را هم از قیافه می‌شناختم، ولی اسمش را نمی‌دانستم.

به پزشک‌یار اشاره کردم و گفتم:

- می‌بینی این عکس ما سه نفر است. هر سه زنده هستیم!

عراقی ناراحت شد. به سربازها گفت این روزنامه‌ها را جمع کن ببر. سرباز روزنامه‌ها را جمع کرد و با خودش برد. بچه‌های خودمان خندیدند و گفتند:

- خوب رسوایشان کردی.

خلیل فاتح بعد از این ماجرا وقتی مرا دید، خنده خنده گفت:

- باعث شدی چند روز بی‌روزنامه بمانیم.

دو سه روز مانده به عید ۱۳۶۱، سه نفر زخمی از اردوگاه به بیمارستان التمز بغداد اعزام شدیم. یکی باید عمل می‌شد تا بینایی خود را از دست ندهد و یکی هم می‌رفت چشمش را تخلیه کنند. هر دو بسیجی بودند و نوجوان. بسیار هم با روحیه و معتقد بودند. یکی اهل قم بود و یکی هم بچه‌ی اصفهان. دو نفر نگرهبانی که همراه ما بودند رفتارشان خوب بود. شب جمعه بود که حرکت کردیم. یکی‌شان رادیوی کوچکی را به گوش چسبانده بود. وقتی دید ما متوجه هستیم طوری که دوستش نبیند، رادیو را آورد چسباند به گوشم. دعای کمیل می‌خواند؛ گفت شیعه است.

۱ - اینها جسد های نیروهای خمینی هستند.

وقتی از اردوگاه خارج می‌شدیم یکی از سربازهای عراقی خودش را به من رساند و گفت: سلامش را به خانم پرستاری در بیمارستان برسانم (نامش را فراموش کرده‌ام). وقتی پرستار را در بیمارستان دیدم ۲۰-۳۰ تا سرباز و درجه‌دار عاشقِ دل‌داده دور و برش می‌پلکیدند. چیزی نگفتم. بیمارستان به طول کامل نظامی بود. همه لباس نظامی پوشیده بودند؛ چه مرد و چه زن. هر روز یک تیم پزشکی ما را معاینه می‌کرد و هر کدام نظر خودشان را می‌نوشتند. در همه‌ی اتاق‌ها بلندگو نصب شده بود که همیشه چیزی پخش می‌شد؛ ترانه یا اطلاعیه و از این چیزها. موقع نماز گفتیم صدایش را قطع یا کم کنند گفتند:

- ما نمی‌توانیم. این سیستم مسؤول دارد، کسی حق ندارد دست بزند. پیش از صبحانه، نفری یک لیوان شیر می‌دادند و ساعت ۸ صبح هم صبحانه می‌آوردند؛ آش پای ثابت صبحانه بود، بعد هم پنیر و کره و مربا. شماتت خصلت بیشتر عراقی‌هایی بود که در دوران اسارت با آن‌ها برخورد می‌کردیم. می‌گفتند:

- ما پانزده میلیون نفر جمعیت داریم، شما ۳۰-۴۰ میلیون نفر، با این حال ما یازده شهر شما را تصرف کرده‌ایم.

این نوع حرف‌ها هم در اردوگاه بود و هم در بیمارستان. یک رزمنده سرباز اهل ارومیه در پاسخ به عراقی‌ها گفت:

- جوجه‌نی پاییزین آخیرینده سایالار.^۱
عراقی پرسید:

- یعنی چه؟

۱- جوجه را آخر پاییز می‌شمارند.

دوست ما گفت:

- به موقعش خواهیم گفت.

وضعیت ناجور، شوخی‌های سربازان و درجه داران با خانم‌ها در این بیمارستان بود. بالاخره قرار شد فردا صبح بپرندم اتاق عمل. شام چیزی نخوردم. از بخت و اقبال ما همان شب رزمندگان اسلام حمله کرده بودند. صبح دکتر آمد و چند قرص نوشت و ما را راهی اردوگاه کردند. بیمارستان را برای زخمی‌های خودشان که از جبهه می‌آوردند داشتند آماده می‌کردند. نگران چشمم بودم. درد شدیدی داشت، اما کاری از دستم بر نمی‌آمد. این بار که به اردوگاه برگشتم دیگر از «قاطع زخمی‌ها» خبری نبود. یک‌راست به آسایشگاه شماره‌ی ۱۰ فرستادند. بیشتر بچه‌های آن آسایشگاه تبریزی بودند. یکی‌اش آقای «ملتجائی» بود که به من هم کمک می‌کرد. خودش جانباز بود و یک پایش را از زانو در عراق قطع کرده بودند. با این حال کمک حالم بود، رفته رفته دوست شدیم.

جایم را در کنار مردی پهن کردند که قیافه‌ی بسیار خشنی داشت. همان اول که کنارش نشستم تا نیم‌نگاهی به من انداخت زهر ترک شدم. گفتم نکند شب غیظش گل کند و بلایی سرم بیاورد.

بی‌هیچ آن‌که چیزی بگویم کنارش نشستم. جرأت نکردم چیزی بپرسم تا این‌که وقت نماز شد. همین آقای بغل دست من که قیافه‌اش بسیار خشن می‌نمود پیش‌نماز شد. از تعجب دهانم باز ماند و بچه‌ها مرتب بهش حاج آقا می‌گفتند. نماز را خواندیم. یواشکی از آقای حیدری از پاسداران تبریز پرسیدم:

- این حاج آقا کیست؟

گفت:

- آقای کرامت، انسان شریف و بزرگ منشی است.^۱
 بعدها که او را بیشتر شناختم، فهمیدم چه انسان با کرامتی است.
 ما در بیمارستان از حمله‌ی ایران باخبر شده بودیم، ولی در اردوگاه هیچ حرفی در این باره نشنیدیم. سکوت مطلق بود. مطبوعات‌شان هم چیزی نمی‌نوشت. از این سکوت می‌فهمیدم که باید خبرهای مهمی باشد چند روز بعد ۵۰۰ اسیر ایرانی را یک‌جا به اردوگاه الانبار آوردند. با ورود اسراء، خبر پیروزی رزمندگان اسلام دهان به دهان می‌گشت. گفتند نام عملیات فتح‌المبین است.^۲
 علی بسیجی بود و اهل تهران، که از هر دو چشم زخمی بود. یکی از اسرای تازه کلی اطلاعات از پیروزی و پیشروی بچه‌های ما گفت و اسیرانی که از عراقی‌ها گرفته بودند. آمار و ارقامی داد که آن سرش ناپیدا. تا جایی پیش رفت که بعضی‌ها حرف‌هایش را باور نکردند. علی به گفته‌های اسیر تازه آمده اعتراض کرد و گفت:

- این برادر موجی است. بیشترین آمار اسراء ده هزار نفر بوده که در جنگ جهانی دوم، شوروی در سیبری گرفته بود.

روزها در پی هم سپری شد. حدود ۱۰ روز بعد نزدیک اذان مغرب، پیام صدام از رادیو پخش شد. بچه‌هایی که عربی بلد بودند حواس‌شان شش‌دانگ به پیام بود. ترجمه پیام این بود:

- «قهرمانان ما، ملت ما روحیه‌ی خود را با اسیر شدن چند خائن نوازند.

۱ - بعدها فهمیدم از فرماندهان سپاه استان مازندران بوده.

۲- عملیات فتح‌المبین در تاریخ ۶۱/۱/۲ در غرب رودخانه کرخه با رمز مقدس «یا زهرا(س)» انجام گرفت.

در جنگ لشگرها و تیپ‌ها اسیر می‌شوند یا خود را تسلیم دشمن می‌کنند و یا فریب می‌خورند. تازه آن وقت جنگ شروع می‌شود. من خودم در جبهه بودم، هواپیمای دشمن را با اسلحه خودم سرنگون کردم ...»

وقتی این حرف‌ها را از صدام رئیس جمهوری عراق شنیدیم، فهمیدیم که گفته‌های اسرای فتح‌المبین عراق نیست. صدام از اسیر شدن لشکرها حرف می‌زد.

یادم آمد وقتی که ما در هفت تپه بودیم، می‌گفتند دو لشکر کماندویی عراق از سایت‌ها در منطقه‌ی دشت عباس حفاظت می‌کنند، حالا سایت‌ها آزاد شده بودند. شور و شعفی در میان اسرا موج برداشت همه خوشحال بودیم و خودمان را با شادی ملت ایران و رزمنده‌ها شریک می‌دانستیم.

چیزی نگذشت که نیروی بسیار زیادی از اردن به کمک ارتش عراق آوردند و در اردوگاه مستقر شدند. شب اول حضور نیروهای اردنی تا صبح در پادگان جشن و پایکوبی بود. منور می‌زدند و می‌خواندند و می‌رقصیدند. سعی می‌کردند با این جشن روحیه‌ی نیروهای عراقی ترمیم شود.

در اردوگاه الانبار حدود ۶۰۰ نفر اسیر بودیم و از لحاظ لباس و غذا تقریباً مشکلی نداشتیم. اما بعد از عملیات فتح‌المبین ورق برگشت. آمار اسرا به بیشتر از ۱۳۰۰ نفر رسید، ولی سهم غذا بیشتر نشد. غذایی که به ۶۰۰ نفر می‌دادند حالا به ۱۳۰۰ نفر داده می‌شد. به خیلی‌ها لباس و پتو ندادند در مقابل از ما گرفتند و یا ما خودمان داوطلبانه دادیم که معطل نمانند.

در آسایشگاه ۳۵ نفر بودیم که ۶۵ نفر شدیم. پیش‌تر از حانوت-فروشگاه- اردوگاه وسایل لازم را می‌خریدیم، آن جا هم تعطیل شد. هر چیزی که به ما می‌دادند، نام و آرم یک کشوری را داشت، حتی روی جاروها نام کشور

سودان و یا اردن بود. سیل کمک‌ها از هر طرف به عراق سرازیر شده بود. با این حال به اسرا خیلی سخت می‌گرفتند. همه ساله در سالگرد آغاز جنگ، عکس ملک حسین، پادشاه اردن را به هنگام شلیک گلوله در روزنامه‌های عراقی چاپ می‌کردند و از قول ملک حسین می‌نوشتند:

- اولین گلوله را من به طرف ایران شلیک کرده‌ام.

شام در برنامه‌ی غذایی نبود. به جایش ۳۳ تومان به پول ایرانی به ما ژتون می‌دادند که باید کل مایحتاج یک ماه خود را با آن سی و سه تومان می‌خریدیم؛ مثل خمیردندان و مسواک، سیگار، وسایل اصلاح سر و صورت و ... و یک مقدار خوردنی که شب‌ها گرسنه خوابیم. مسلم بود که به همه‌ی این‌ها پول مان نمی‌رسید و همیشه یک پای ماجرا لنگ بود. البته ژتونی که می‌دادند متفاوت بود به سرباز و بسیجی ماهی یک و نیم دینار، به درجه‌داران دو و نیم دینار و به افسران هم هشت دینار می‌دادند.

هنوز دستم حرکت نمی‌کرد و مثل چوب خشک از گردنم آویزان بود.

بچه‌ها می‌گفتند:

- باید مدام به دست حرکت بدهی وگرنه قطع می‌کنند.

خلیل فاتح گفت:

- سعی کن پانسمان دستت را ایرانی‌ها عوض کنند، بعید نیست عراقی‌ها قطع کنند.

وقتی این حرف‌ها را می‌زدند یاد روزهای آموزش می‌افتادم. سروان حاتمی می‌گفت:

- در عملیاتی زخمی شدم و ۱۶ کیلومتر را سینه‌خیز برگشتم. تیر خورده

بود به کتفم و دستم دیگر کارایی نداشت، اما ناامید نشدم. ورزش کردم و

مرتب ماساژ دادم تا این که خوب شد.

شروع کردم به ماساژ و ورزش دادن دستم. آرام آرام حس به دستم برگشت، حرکت کرد. پوست روی دستم جمع شده بود و تا نمی شد. پس از سه سال دستم ممت شد. اما زود خسته می شد و زور چندانی نداشت. حالا هم زود خسته می شود و خوب ممت نمی شود زور چندانی هم ندارد.

به خاطر وضع جسمانی که داشتم بر و بچه های هم آسایشگاهی ام کمکم می کردند؛ «خلیل فاتح»، «الله وردی حیدری» و «غفار شجاعی» بیشتر از همه هوایم را داشتند. موقع نظافت آسایشگاه اجازه نمی دادند دست به سیاه و سفید بزنم. در غذا، نان و میوه هم بچه ها بهم توجه داشتند.

هر چه نان اضافی بود به زخمی ها می دادند. هفته ای یک وعده هم میوه می دادند. وسط آسایشگاه سطل گذاشته بودیم. هر که تمایل داشت میوه اش را به زخمی ها بدهد، داخل سطل می انداخت. با این روش بچه های مجروح نمی فهمیدند کی میوه اش را داده، شاید اگر می دانستند قبول نمی کردند. همه به میوه و غذا نیاز داشتند.

۱۰ نفر در یک ظرف غذا می خوردیم و به نوبت می رفتیم غذا می گرفتیم. برای اولین بار رفته غذا گرفتم و بعد هم بردم ظرف غذا را بشویم. آب کم می آمد و من هم آرام می شستم. سرباز عراقی از بیرون می گفت:

- زود باش.

شستم و بیرون آمدم. نگهبان عراقی نگاهم کرد و برگشت به دوستش گفت:

- تازه وارد است، باید یاد بگیرد.

این را گفت و با کابل محکم کوبید روی باسنم. دادم در آمد. قدرت بدنی ام

خیلی تحلیل رفته بود و تحمل این نوع ضربات را نداشتیم. این اولین کتکی بود که در اردوگاه می‌خوردم.

۱۰۵ نفر افسر اسیر ایرانی در اردوگاه الانبار بودند؛ ۳۵ نفرشان خلبان بودند ۲۰ نفر افسر کادر و ۵۰ نفر هم افسر وظیفه. سرگرد محمودی معاون اردوگاه الانبار که بعدها مسؤول عقیدتی کل اردوگاه‌ها شد، آدم دهن لقی بود و دهانش به فحاشی باز می‌شد. روزی به سربازان و درجه‌داران اردوگاه فحش ناموسی داد و بعد به امام (ره) بد و بیراه گفت.

سرگرد محمدی اسیر ایرانی و از افسران زمان طاغوت، آدم با دل و جرأتی بود. گفته‌ی معاون اردوگاه را شنید. رفت یقه‌ی افسر عراقی را گرفت و گفت:

- حرف دهن‌ت را بفهمم. وقتی وارد اردوگاه می‌شوی یعنی پا به خاک ایران گذاشتی، اگر به رهبرم بی‌حرمتی کنی به رهبرت بی‌حرمتی می‌کنیم. سرگرد بعثی کوتاه آمد و دیگر چیزی نگفت. همه‌مان از جسارت محمدی حیران مانده بودیم. محمدی یک بار در دید و بازدید عید به ما گفت:

- بچه‌ها! ما ایرانی هستیم، اگر سرباز عراقی به گوش‌تان سیلی زد، شما هم به گوش او سیلی بخوابانید.

وقتی حرف می‌زد با هیجان و محکم حرف می‌زد. درعین حال با بچه‌های خودمان خیلی مهربان بود. وجودش مملو از عشق به ایران و ایرانی بود. بسیاری از افسران ارشد ارتشی، درجه‌ی خود را در اسارت نگفته بودند. سرگرد کاشانی در بین‌شان بالاترین درجه را داشت و طبق قانون صلیب سرخ فرماندهی اردوگاه بود. در اسارت از بین خودمان علاوه بر فرماندهی عراقی اردوگاه، فرماندهی ایرانی نیز داشتیم.

حاج آقا ابوترابی هم در اردوگاه ما بود. برای اولین بار الله‌وردی حیدری حاج آقا را به من نشان داد و معرفی‌اش کرد. رفتار و منش حاج آقا برای همه‌ی اُسرا الگو بود و همه احترام خاصی برایش قایل بودند. شیوه‌اش پرهیز از درگیری با عراقی‌ها بود. می‌گفت شما به عراقی‌ها سلام کنید. با سرگرد کاشانی هم آب‌شان به یک جوی می‌رفت. حاج آقا ابوترابی به صله‌ی رحم، ورزش، یادگیری قرآن، دعای توسل و دعای کمیل سفارش می‌کرد. می‌گفت بالاترین عبادت‌ها خدمت به هم‌نوعان است. شب‌های سه‌شنبه دعای توسل و شب‌های جمعه دعای کمیل می‌خواندیم.

حاج آقا ابوترابی از اسارت خود چنین می‌گفت:

- من اول نگفته بودم که روحانی‌ام و اسمم را هم عوضی گفته بودم. وقتی از صلیب سرخ آمدند از اسیران ایرانی اسم‌نویسی کنند مجبور شدم نام واقعی‌ام را بگویم. وقتی فهمیدند ابوترابی‌ام و نماینده‌ی امام در سپاه قزوین، مرا به بغداد بردند. آن جا بود که خبر شهادت دکتر بهشتی و یارانش را شنیدم. عراقی‌ها از من پرسیدند به نظر تو چه کسی می‌تواند جای او را پر کند. من هم گفتم:

- خیلی‌ها هستند، یکیش مثلاً آقای خامنه‌ای.

عراقی‌ها گفتند هیچ کس نمی‌تواند جای او را پر کند، ولی به نظر ما دکتر باهنر جای او را می‌گیرد. عکس آقای باهنر را به من نشان دادند و گفتند - فقط این می‌تواند.

یک ماه از حضورم در اردوگاه الانبار می‌گذشت که نیروهای صلیب آمدند. یک برگ سبز به من دادند که در آن فقط نام و نام خانوادگی و آدرس منزل‌مان را نوشتیم. این برگ سبز، اولین نامه به خانواده‌ام به معنی اعلام

سلامتی‌ام بود.

روزی همه در محوطه‌ی اردوگاه جمع شدیم. ۳۰۰ نفر را جدا کردند. این افراد بیشتر شناخته شده‌های اردوگاه از جمله پیش نمازها بودند و یا کسانی که تازه آمده بودند و چهره‌ی مذهبی و انقلابی داشتند. همین جور به قیافه‌ها نگاه می‌کردند و می‌گفتند تو بیا. سرباز عراقی به من هم گفت:

- هی تو، بلند شو.

خواستم بلند شوم، یکی از بچه‌ها یواشکی گفت:

- بشین، خودت را به نفهمی بزن و بالا را هم نگاه نکن.

عراقی چند بار گفت:

- آهای تو بلند شو.

نگاهش نکردم. انگار نمی‌شنوم. وقتی دید بلند نشدم به سراغ نفر دیگری رفت. اینها را جدا کردند و در چند آسایشگاه جداگانه نگه داشتند. صبح روز بعد که برای هواخوری بیرون رفتیم از ۳۰۰ نفر خبری نبود. دیگر نفهمیدیم کجا بردند.

حوالی ظهر سر و صدا بلند شد که می‌خواهند آنها را اعدام کنند. اردوگاه به هم ریخت. صدای الله اکبر، مرگ بر آمریکا و مرگ بر صدام اردوگاه را در بر گرفت. می‌رفت که شورش در اردوگاه راه بیفتد. حدود ۳۰۰ کماندوی بعثی ریختند توی اردوگاه و کتک‌مان زدند. دست‌هایم را گذاشتم روی سرم و نشستم روی زمین. ضربات یکی پس از دیگری بر سرم فرود آمد. آقای ملتجائی هم که زخمی بود زخم‌های دیگری برداشت. تا خودشان خسته نمی‌شدند می‌زدند.

وقتی کماندوها وارد آسایشگاه شدند، «داود شیری» و اهل اردبیل تا آخر

ماجرای او را خواند. زود مهر گذاشت و به حال نماز ایستاد و قنوت گرفت. تا به او برسند، به رکوع رفت. عراقی نا انصاف با کابل کوپید پشتش. نه یکی نه دو تا آن قدر زد که خسته شد و دست از سرش برداشت. داود شوخ طبع و با روحیه بود و این حرکتش از شوخ طبعی‌اش حکایت داشت.

هیچ کس در آسایشگاه حال و روز خوشی نداشت. همه کتک خورده بودیم. اما فکرمان پیش بچه‌هایی بود که از اردوگاه به جای نامعلومی برده بودند؛ خلیل فاتح، حاج آقا ابوترابی هم رفته بودند. می‌گفتیم حتماً اینها را شهید می‌کنند. در میان سکوت آسایشگاه، یکی گفت:

- وقت اذان است.

ملتجائی از جایش بلند شد. بیش از این بارها ما را مهمان اذان خود کرده بود. این بار هم چنین شد. صدای دلنشینی داشت اذان گفت و نمازمان را خواندیم.

اردوگاه تا حدی سوت و کور شده بود. وقتی دور هم می‌نشستیم هر کس از دری حرف می‌زد. رو به «اصغر علی‌زادگان» گفتم:

- من می‌دانم کی آزاد می‌شوم.

گفت:

- بعید نیست. من پیش از انقلاب وقتی ۲۰ سالم بود، خوابی دیده بودم که تعبیرش همین اسارت شد.

گفتم:

- تعریف کن.

- طولانی است حوصله‌ات سر می‌رود.

- نه، اتفاقاً حوصله‌ی شنیدنش را دارم.

- شبی در خواب دیدم در «باغشمال» تبریز صحنه‌ی کربلا برپاست. یک طرف امام حسین(ع) و یارانش ایستاده‌اند و یک طرف هم لشکر یزید. امام فرمودند:

- هل من ناصر ینصرنی؟

جلو رفتیم. امام به من شمشیر و زره داد و رهسپار میدان شدم. رو در روی لشکر دشمن ایستادم. ولی از دیدن هیبت لشکر دشمن ترس در دلم ریخت و دستانم را به نشانه‌ی تسلیم بالا بردم. از میان لشکر یزید یکی به طرف من تیر انداخت. به پاشنه‌ام خورد. ریختند اسیرم کردند. زمان گذشت و جنگ تحمیلی آغاز شد. سال ۱۳۶۰ برای رفتن به جبهه ثبت نام کردم. محل اعزام ما «باغشمال» بود. پس از مدتی حضور در جبهه‌های غرب عملیات مسلم بن عقیل آغاز شد.^۱ در این زمان فرماندهی جبهه‌ی غرب سرهنگ عطاریان بود.^۲

صبح دشمن پانک کرد. یکی از برادران سپاهی گفت: یکی دو نفر این جا بمانند و جلوی دشمن را بگیرید، بقیه هم برگردند عقب. اگر این جا بمانیم همه قتل عام می‌شویم. گفتم اسلحه و مهمات بدهید، من می‌مانم شما بروید.

آن‌ها که رفتند شروع کردم به تیراندازی. خسته بودم و بی‌خوابی کلافه‌ام کرده بود. پلک‌هایم سنگین شدند. وقتی بیدار شدم آفتاب بالا آمده و نماز قضا شده بود. گفتم شهید بی‌نماز نداریم. دیگر شهید نمی‌شوم. کم‌کم وجودم در آن دشت پر از ترس شد. هیچ کس نبود. دشمن پیش می‌آمد و

۱ - عملیات مسلم بن عقیل در تاریخ ۶۰/۷/۹ بارمز «یا ابوالفضل العباس (ع)» در جبهه‌های غرب انجام شد.

۲ - سرهنگ عطاریان خائن از آب درآمد و اعدام شد.

حواسم نبود یکهو از پرتگاهی که سه متر ارتفاع داشت پرت شدم پایین و پایم در رفت. نتوانستم از جایم جُم بخورم. تا این که عراقی‌ها رسیدند بالای سرم و اسیرم کردند. یقین دارم اگر نماز قضا نمی‌شد، شهید می‌شدم. از خدا پاداشی می‌خواستیم که به یاران امام حسین (ع) داده است.

حرف‌هایمان گل انداخته بود. الله‌وردی حیدری هم که در عملیات مطلع الفجر اسیر شده بود، گفت:

- عملیات با دو ساعت تأخیر آغاز شد. خلیل فاتح در جمع فرماندهان به سرهنگ عطاریان گفت: پس چرا دستور حمله نمی‌دهید؟ دو ساعت تأخیر یعنی شکست!

در جمع ما سروان ارتشی بود. او انگار سرهنگ عطاریان را خوب می‌شناخت. در همان جمع گفت: دعا کن برنگردم، اگر برگردم می‌دانم با تو چه کنم. سرهنگ هم در جواب گفت سروان! تو را به جایی نفرستاده‌ام که برگردی.

در آغاز درگیری‌ها سروان ارتشی شهید شد. به هنگام جان سپردن می‌گفت وقتی برگشتید بگویید عطاریان خائن است. من یقین دارم او خائن است. او در عملیات خیانت کرد. شهادت این سروان شجاع ارتشی بدجوری ناراحت‌مان کرد. وقتی به سنگر عراقی‌ها رسیدیم سرباز دشمن داد زد قف. یکی از بچه‌ها به زانو نشست تیراندازی کند. همزمان هر دو شلیک کردند و هر دو افتادند. اسلحه‌ی هر دو هم آتش گرفت.

وقتی ما را اسیر گرفتند به سرمان گونی انداختند. از سوراخش دیدم عراقی کاغذی را آتش زد و می‌آورد نزدیک صورت‌م، فهمیدم می‌خواهد ریشم را بسوزاند. زورم را جمع کردم و دست‌های بسته‌ام را کوبیدم به دست عراقی.

آتش از دستش افتاد. در عوض کتک مفصلی خوردم.

برادر «علی‌لو» هم گفت:

- جنگ دیگر تمام است! به نظرم تا عید به ایران بر می‌گردیم.

گفتم:

- ولی من فکر نمی‌کنم جنگ به این زودی تمام شود.

این اظهار نظر من به آقای علیلو برخورد گفت:

- وقتی بزرگ‌ترها حرف می‌زنند، کوچک‌تر خودش را قاطی حرف

بزرگ‌ترها نمی‌کند.

گفتم:

- درست است من کوچکم، ولی حداقل شش سال این جا هستیم.

ملتجایی گفت:

- تو چقدر طاقت می‌آوری؟

- شش سال طاقت می‌آورم.

«رمضان بسیجی» بچه‌ی تهران بود. یکهو گفت:

- سه ماه تا رمضان باقی مانده، من تا ماه رمضان باید برگردم خانه، وضع

خانه‌مان خیلی درب و داغان است.

گفتم:

- برادر! آن جنگی که من دیدم به این زودی‌ها تمام نمی‌شود. عراق در

سایه‌ی حمایت‌های شرق و غرب از لحاظ نظامی به ما برتری دارد. از سویی

قسمت‌هایی از خاک ما هنوز در اشغال دشمن است، باید صبر کنیم.

ولی رمضان هنوز باور نکرده بود که اسیر است. آن هم اسیر جنگی؛ به این

خاطر آرام و قرار نداشت. چندی بعد شنیدم که دست به خودکشی زده.

سه بار از خودکشی جان سالم به در برد. بچه‌ها مواظبش بودند.

«رحیم گلبستانی» از پاسداران تبریز همه فن حریف بود. به شیوه‌ی عبدالباسط قرآن می‌خواند. تئاتر راه می‌انداخت و یک حرف‌هایی سرهم می‌کرد و بچه‌ها را می‌خندانند. روحیه اش خوب بود. از همه مهم‌تر رزمی کار بود. به همه تمرین می‌داد. با او ورزش می‌کردیم. می‌گفت خوب ورزش کنید، بدن‌تان آماده باشد. اگر روزی فرار کردیم جا نمانید. فرار از اردوگاه‌های عراق همیشه آرزوی ما بود و یک جورایی فکرمان را مشغول می‌کرد. رحیم گفت:

- پیش از آمدن، در نماز جمعه تبریز نگهبان بودم. جایی بودم که مردها و زن‌ها از هم جدا می‌شدند. هنگام نماز یکی از مردها که نزدیک قسمت خانم‌ها بود در رکوع به جای سبحان الله می‌گفت:

- سوبایام الله! سوبایام الله! ..^۱

نزدیکش شدم و گفتم:

- قبول باشه! زود باش بزن به چاک!

سر و صدای خنده‌ی بچه‌ها را عراقی‌ها هم شنیدند.

نمازها را به جماعت می‌خواندیم؛ اما برای عراقی‌ها قابل تحمل نبود. آنها به دنبال بهانه بودند که ما را بزنند، روانی کنند و اگر کسی زمینه‌اش را داشت برایشان جاسوسی کند. گفتند جماعت بخوانید، ولی نباید از ۱۲ نفر بیشتر باشید. یکی دو بار که به حرف‌شان گوش نکردیم، بچه‌ها را بردند تا دم مرگ زدند. فرمانده‌ی ایرانی‌اُسرا تاکید داشت که رعایت کنیم و گزک دست‌شان ندهیم.

معمولاً پیش‌نمازها عوض می‌شدند. بچه‌ها به نوبت پیش‌نماز می‌شدند.

۱- در ترکی یعنی مجردم خدایا!

نگو که بعثی‌ها نمازهای ما را زیر نظر دارند. مدتی بعد ریختند توی آسایشگاه و پیش‌نمازها و مؤذن‌ها را بردند به آسایشگاه‌های دیگر تقسیم کردند. حالم بهتر شده بود. عفونت زخم نداشتم و با یک چشم روزگار می‌گذراندم. سعی می‌کردم به «سید ابراهیم هاشمی» که از هر دو چشم زخمی بود و آقای ملتجایی که یک پایش قطع شده بود کمک کنم و کمک هم می‌کردم. بچه‌ها قلق هم‌دیگر را به دست آورده بودند و سعی می‌کردیم به معنویات بیشتر توجه کنیم. روزهای پنج‌شنبه روزه‌ی مستحبی می‌گرفتم. نیمه شب وقتی بیدار می‌شدم خیلی‌ها بیدار بودند؛ یکی نماز شب می‌خواند، دیگری قرآن تلاوت می‌کرد، بعضی دعا می‌خواندند و هر کس به کاری مشغول بود.

شروع کردم به خواندن نماز، نزدیک اذان صبح سفره را پهن کردم که سحری بخوریم. ملتجائی نماز می‌خواند. چند بار گفتم:
- محمدعلی بیا سحری بخوریم وقت کم است.

اما مشغول نماز بود و هیچ توجهی به من نمی‌کرد. بهم برخورد. بلند شدم من هم نماز خواندم. حالا این دفعه او می‌گفت:

- قیاسی تمامش کن، بیا یک چیزی بخور اذان نزدیک است.

هر دو کوتاه آمدیم و سحری را خوردیم. بعثی‌ها خواندن نماز و روزه گرفتن و تلاوت قرآن را تا حدودی تحمل می‌کردند ولی گریه بر امام حسین(ع) را هرگز.

وقتی اسیری وارد اردوگاه می‌شد یکی از تذکرات بعثی‌ها این بود که عزاداری قدغن است.

اردوگاه پس از یکی دو بار غربال شدن جو آرامی به خود گرفت. آرام و

بی‌هیاهو کار خودمان را می‌کردیم تا این که رسیدیم به شب عاشورای سال
۱۳۶۱.

عراقی‌ها از ساعت ۸ شب شروع به تفتیش آسایشگاه‌ها کردند. وارد
آسایشگاه شدند. همه چیز را به هم ریختند و رفتند. به نحوی می‌خواستند
نگذارند عزاداری کنیم. اردوگاه در سکوت بود. من در آسایشگاه شماره‌ی
۱۱ بودم. روبه‌روی ما آسایشگاه شماره‌ی ۲۰ بود که همه‌شان زخمی بودند.
طبقه‌ی بالای این آسایشگاه اتاق کوچکی بود که چهار اسیر زن نگهداری
می‌شدند.

ما چرا از این جا شروع می‌شود که چهار اسیر خواهر در اتاق خود خیلی
آرام عزاداری می‌کنند و با صدای حزین زمزمه می‌کنند:
- عجل علی ظهورک یا صاحب الزمان ...

صدای اینها را بروبچه‌های آسایشگاه ۲۰ می‌شنوند و خون‌شان در شب
عاشورا به جوش می‌آید. بی‌هیچ‌واهمه‌ای بر سر و سینه می‌زنند و عزاداری
می‌کنند. صدای‌شان را عراقی‌ها می‌شنوند و می‌ریزند آسایشگاه.

بعثی‌ها بدجوری بچه‌های اسیر را می‌زدند و اگر همین جور پیش می‌رفت
عاشورای دیگری در اردوگاه رقم می‌خورد. بچه‌های آسایشگاه ۲۰ را ریختند
بیرون و پاهای‌شان را به فلک بستند. دهان‌شان را هم با دمپایی می‌گرفتند
که صدا نکنند. شروع کردند به زدن، اما عزاداری بچه‌های اسیر ادامه داشت.
زیر ضربات کابل‌ها صدای الله اکبر، یا حسین، مرگ بر صدام، عجل علی
ظهورک و ... به آسمان بلند شده بود. سکوت را در این لحظات دور از
جوانمردی دیدیم. گفتند اول به قرآن استخاره کنیم. علیرضا دزفولی طلبه
بود استخاره کرد و گفت:

- خوب آمد.

شروع کردیم:

- الله اكبر ...

آسایشگاه ۱۰ پیش از همه به ما جواب داد:

- الله اكبر ...

- يا حسين (ع) ...

- يا حسين (ع) ...

انگار اردوگاه منتظر یک جرقه بود. صدای «یا حسین» ۱۵۰۰ اسیر ایرانی اردوگاه را به لرزه درآورده بود. محکم و جاندار سینه می‌زدیم و یا حسین می‌گفتیم و حنجره پاره می‌کردیم. اردوگاه کربلا شده بود عاشورای ۶۱ هجری قمری، که «حسین» یکه و تنها در میدان نبرد با یزیدیان جان می‌داد.

یا حسین! مگر ما مرده‌ایم که تو در میدان جنگ تنها بمانی؛ حسین حسین شعار ماست، شهادت افتخار ماست. و چه سعادت است امشب کسی از جام شهادت سیراب شود. چشمی نبود که برای مظلومیت اباعبدالله گریه نکند.

بعثی‌ها فکر نمی‌کردند کار به این جا بکشد. این بار سلاح‌های‌شان دهان باز کرد و آتش ریخت. اردوگاه مثل جبهه شده بود؛ مثل شب عملیات. صدای رگبارشان یک لحظه قطع نمی‌شد. می‌ترسیدند در آسایشگاه‌ها را بشکنیم و بریزیم بیرون. برای این که یک مقدار از تب و تاب قضیه بکاهند برو بچه‌های آسایشگاه ۲۰ را برگرداندند داخل و درش را هم بستند. اما فریادشان بلند بود: مرگ بر صدام ...

پیرمردی از هر دو پا زخمی بود. هر چه می‌زدند فریادش قطع نمی‌شد:

- یا حسین، الله اکبر ...

کم‌کم اردوگاه آرام شد. دو نفر در آسایشگاه به حرکت ما معترض بودند. می‌گفتند با این کارها آخر ما را به کشتن می‌دهید. ارشد آسایشگاه ما گروهبان ارتشی بود. صبح زود بردند. سرگرد محمودی مثل همیشه برخورد تندی کرده و گفته بود:

- برو و هر که دیشب الله اکبر و الموت لصدام گفته، معرفی کن.

او هم بعد از آمدن گفت:

- از من خواستند که شما را معرفی کنم.

ترسیده بود. همه‌ی آسایشگاه بلند شدیم، گفتیم هر جا ببرند با هم می‌رویم.

سرگرد محمودی با چند نفر از دار و دست‌اش به آسایشگاه آمدند. تپش

پر بود. برافروخته و غضبناک پرسید:

- کی‌ها بودند که دیشب سر و صدا می‌کردند؟

گفتیم:

- شما برادران ما را می‌زدید، ما هم اعتراض کردیم.

- به شما چه ربطی داشت؟ حالا کی‌ها بودند بیایند بیرون.

کسی از جایش جُم نخورد. خودش به چهره‌ها نگاه می‌کرد و می‌کشید

بیرون. به یکی از بچه‌ها اشاره کرد و گفت:

- پدر سوخته تو دیشب چه می‌گفتی؟

آن بیچاره هم ترسید. دست و پا شکسته گفت:

- هیچی قربان! هیچی.

- پس خواهر من بود که فریاد می‌کشید.
 محمودی دستش میله‌ی آهنی بود. با میله محکم زد به پشت این برادر
 و داد و هوار کشید که ببرندش.
 وقتی این هم آسایشگاهی ما ضعیف برخورد کرد به نفر بعدی اشاره کرد.
 در حالی که از عصبانیت می‌ترکید گفت:
 - شما باید ۱۵ سال در زندان‌های بغداد بمانید تا ادب شوید.
 یک لحظه سیدابراهیم هاشمی که هر دو چشمش نمی‌دید از جایش بلند
 شد و گفت:

- من هم بودم!

محمودی گفت:

- بشین، تو ذیلی!

هاشمی گفت:

- ذلیل خودتی.

مثل گرگ زوزه کشید:

- بشین.

سید نشست و گفت:

- من را هم باید ببری.

با اعتراف سید، محمودی از سین جیم کردن نصف آسایشگاه گذشت
 ولی سید ابراهیم را با خودش برد. در را بستند و رفتند بیرون. شجاعت سید
 هاشمی بچه‌ها را به وجد آورده بود.

آنهایی را که برده بودند پس از کتک‌کاری آوردند. پرسیده بودند مرجع
 تقلید کیست. این سؤال را از بیشتر اسرا می‌پرسیدند و به امام خمینی (ره)

حساسیت داشتند. اگر کسی غیر از امام خمینی (ره) مرجع تقلید دیگری را می‌گفت، حداقل کتکش نمی‌زدند. الله‌وردی حیدری می‌گفت از من پرسید:

- مرجع تقلیدت کیست؟

گفتم:

- امام.

- امام کیست؟

شستم خبردار شد که اشتباه کرده‌ام. گفتم:

- مجتهدی است در قم.

او هم نوشت و دست از سرم برداشت.

اما حکایت سیدابراهیم، حکایت دیگری بود. به قدری زده بودند که همه جای بدنش کبود شده بود. مثل بید می‌لرزید. دست به بدنش می‌خورد آه و ناله می‌کرد. فردایش محمودی با یک قوطی شیرهی خرما به عیادت سیّد آمد و با قیافه‌ی غمباری گفت:

- دیشب تا صبح نخوابیدم. از جدّت ترسیدم و گفتم هر جور شده باید بروم دل سید را به دست بیاورم. حالا آمدم ازت حلالیت بخواهم، آیا مرا می‌بخشی؟

سید چهره‌ی معصومی داشت. لبخندی زد و گفت:

- من از کسی کینه به دل نمی‌گیرم. آری تو را بخشیدم.

اما ماجرای شب عاشورا به این جا ختم نشد. بعضی‌ها از هر فرصتی استفاده می‌کردند تا به وجودآورندگان واقعه‌ی آن شب را شناسایی کنند.

یکی از کماندوهای تیپ نوهید زخمی بود و چند تیر به شکمش خورده

بود، وضع خوبی نداشت و چون نمی‌توانست مستراح برود، سونت گذاشته بودند. باید در اورژانس یا بیمارستان بستری می‌شد، اما به آسایشگاه منتقل کرده بودند. خودش نمی‌توانست زیاد تکان بخورد. وقتی هم کیسه‌ی ادرارش پر می‌شد در آسایشگاه بسته بود که تخلیه کنیم. از کیسه بیرون می‌ریخت و همه لباس‌هایش نجس می‌شد. وقتی دیدم به این برادر بی‌اعتنایی می‌شود، مصمم شدم لباس‌هایش را بشویم. آب نبود و اگر هم بود کم بود. اما به هر مصیبتی بود، لباس‌هایش را می‌شستم و تر و خشکش می‌کردم. وقتی بچه‌های آسایشگاه را برای اعتراف گرفتن می‌بردند، این اسیر نیمه‌جان را هم بردند. در که باز شد، این برادر هم بلند شد و تلو تلو خوران چند قدم سمت در رفت و گفت به مستراح می‌روم. اما نتوانست خودش را سرپا نگه دارد، افتاد زمین. عراقی‌ها برداشتند بردند ولی نه به مستراح، بلکه شکنجه کردن. چیزی نکشید که در باز شد و این تکاور ما را بی‌هوش آوردند انداختند داخل آسایشگاه. از حالش نگران بودم و می‌دانستم برای این که ازش حرف بکشند با دست یا پا روی زخمش فشار می‌دهند. این شیوه‌ی عراقی‌ها در اعتراف گرفتن از زخمی‌ها بود. اما او تحمل یک سیلی را هم نداشت.

چند ساعت طول کشید تا به هوش بیاید. پرسیدم:

- چی شد؟ چرا به این روز افتادی؟

گفت:

- در اتاق بازجویی، محمودی از من پرسید می‌گویی چه کسانی بودند

یا نه؟

گفتم:

- حال و روزم را که می‌بینید. من نه توان حرف زدن دارم و نه کاری به

این کارها.

سرباز عراقی دستش را گذاشت روی زخمم و فشار داد، دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی چشم باز کردم شما را دیدم. ارشد آسایشگاه بعد از این قضایا استعفا کرد. گفت:

- من نمی توانم باعث کتک خوردن شماها شوم.

فشار عراقی ها بیشتر شده بود. بهداری اردوگاه دارو نمی داد. پانسمن زخمی ها را عوض نمی کردند. نزدیک به ۱۵۰ نفر زخمی بود. زخم شان عفونت کرد و همه جا را میکروب گرفت. هوا گرم بود و در هوای ۴۵-۵۰ درجه غذای مناسب نمی دادند.

اوضاع آسایشگاه ها بدجوری خراب شده بود. عراقی ها برای برداشتن موانع و محدودیت ها شرط و شروط گذاشتند. گفتند:

- همه باید تعهد بدهند که دیگر از این کارها نکنند. آشوب به پا نکنید. درگیری به وجود نیاورید. آن وقت دارو می دهیم و پانسمن زخمی ها را عوض می کنیم.

چاره ای نبود. یک نفر دو نفر نبود که بگوییم هر چه بادا باد. قبول کردیم که دیگر دست از پا خطا نمی کنیم.

محمدعلی ملتجائی پاسدار بود و در اردوگاه بسیار خوش فکر عمل می کرد. داشتن رادیو یا استفاده از آن برای اسرای ایرانی معنی نداشت. اگر نزد کسی رادیو پیدا می شد، مجازاتش بسیار سنگین بود. آقای ملتجائی به خاطر جراحی که در هنگام اسارت داشت مدتی را در بیمارستان های عراق بستری شده بود. از بیمارستان رادیوی کوچکی را کش رفته و به اردوگاه آورده بود. می گفت:

- زیر پانسمان پایم مخفی کردم و آوردم.

همه‌ی اسرا از وجود رادیو مطلع نبودند. عراقی‌ها با روش‌های مختلف حرف می‌کشیدند؛ از یکی با تهدید و شکنجه، از یکی با وعده‌های سر خرمن. ملتجائی خودش پنهانی به رادیو گوش می‌کرد و خبرها را به ما می‌گفت. ما هم خبرها را در اردوگاه پخش می‌کردیم. بعضاً رادیو را به بچه‌های مورد اطمینان می‌داد، مثل خلیل فاتح. برای این که لو نرود وقتی به هم می‌رسیدیم می‌گفتیم:

- امروز شایعه چیست؟

آنهایی که خبر نداشتند فکر می‌کردند واقعاً شایعه است. در حالی که واقعیت داشت.

هر وقت یک بار تغییراتی در اردوگاه می‌دادند. برای بار دوم عده‌ای را جدا کردند و به اردوگاه دیگری بردند. این بار گفتند اعدام‌شان نمی‌کنیم، فقط اردوگاه‌شان عوض می‌شود. بعد هم مطلع شدیم ایران عملیات کرده و برای اسرای جدید در اردوگاه جا باز می‌کنند.

اردوگاه الانبار نزدیک مرز سوریه و اردن بود. از یک طرف به شهر الانبار و از طرف دیگر هم به الرمادیّه ختم می‌شد. می‌گفتند از اردوگاه تا مرز سوریه ۶۰ کیلومتر است. دور تا دورش به عرض ۱۰ متر و ارتفاع دو و نیم متر سیم خاردار کشیده بودند. لابه‌لای سیم خاردارها به قدری سیم‌های اضافی بود که گربه هم رد نمی‌شد. هر ۵۰ متر یک برجک نگهبانی بود که شب‌ها نورافکن‌های قوی در برجک‌ها روشن می‌کردند. برای هر برجک بلندگویی نصب شده بود که از صبح تا شب گوش‌مان را کر می‌کردند؛ برنامه‌های تبلیغاتی به زبان فارسی و عربی، اطلاعیه‌های نظامی، ترانه‌های فارسی و

عربی پخش می‌شد. آسایشگاه‌ها هم بلندگو داشتند که مرتب از بهبود وضع اسرای ایران تعریف و تمجید می‌کردند. اردوگاه سه قاطع بود و هر قاطع ۸ آسایشگاه داشت؛ چهار آسایشگاه در همکف و چهار تا هم در طبقه‌ی بالا. بهداری و اتاق زخمی‌ها در طبقه‌ی همکف بود. در طبقه‌ی بالا هم افسران بودند و در دو قاطع دیگر هم بقیه‌ی اسرا نگهداری می‌شدند. در وسط هر قاطع یک اتاق کوچک بود که مخصوص نگهداری اسرای زن بود که در اردوگاه ما چهار نفر بودند. در هر قاطع جایی برای شستشوی لباس‌ها و ظرف‌ها و یک حمام که بچه‌ها با بلوک ساخته بودند وجود داشت.

در نظام بعضی‌ها افسران قابل احترام بودند و درجه دار با سرباز فرقی نداشت. در محوطه‌ی اردوگاه شاید ده تا بیشتر درختچه نبود. تا چشم کار می‌کرد دشت بود و دیگر هیچ.

جاده‌هایی بیرون اردوگاه دیده می‌شدند که می‌گفتند به مرز سوریه و اردن منتهی می‌شود. اردوگاه الانبار در واقع از سه پادگان زرهی، هوانیروز و نیروی هوایی تشکیل شده بود.

اردوگاه الزمادیه نیز از الانبار دیده می‌شد تقریباً ۳۰۰-۴۰۰ متر فاصله داشتیم. بچه‌های اسیر الزمادیه را می‌دیدیم ولی صدای هم را نمی‌شنیدیم. موقعیت منحصر به فرد الانبار تعدادی از بچه‌های زبر و زرنگ اردوگاه را به فکر «فرار» انداخته بود. نزدیکی به مرز سوریه، حضور فرماندهان و خلبانان در اردوگاه عواملی بودند که این فکر را تقویت می‌کرد.

برخی اطلاعات مهم اردوگاه به وسیله‌ی یکی دو سرباز عراقی به بچه‌ها می‌رسید. شب‌ها چند آسایشگاه را یک جا جمع می‌کردند و برای‌شان با ویدئو فیلم می‌گذاشتند و در این یکی دو ساعت تا حدودی بی خیال بچه‌ها

می‌شدند.

طرح فرار این گونه بود؛ در فاصله‌ی پخش فیلم کسانی که قصد فرار داشتند از اتاق بیرون می‌زدند و نگهبان‌ها را خلع سلاح می‌کردند و خودشان مسلح می‌شدند. بچه‌ها از محل نگهداری مهمات خبر داشتند و به نوعی با اردوگاه الرّمادیه هماهنگ کرده بودند که آنها هم بیایند. پیش‌بینی می‌شد در سه جا با عراقی‌ها درگیر شوند؛ به هنگام تسخیر پادگان، در امتداد جاده و در مرز سوریه.

بچه‌ها روی طرح فرار بسیار کار کرده بودند. افرادی مثل سرگرد محمدی که آن روز یقه‌ی فرمانده‌ی عراقی را گرفت، خلیل فاتح و چند نفر دیگر. اما کار بسیار بزرگی بود و اجرای آن همت عموم را می‌طلبید. برای اجرایی کردن طرح با حاج آقا ابوترابی و سرگرد «کاشانی» و سرهنگ «اردبیلی» مشورت شد. اما آنها آن روی سکه را هم می‌دیدند. حاج آقا ابوترابی گفت: من حاضرم، بسم الله. ولی این جا بیش از ۱۰۰ اسیر زخمی هست که قادر به حرکت نیستند. آنها را چکار کنیم؟ می‌دانید اگر فرار کنیم همه‌ی اینها را می‌کشند و اگر نتوانیم موفق بشویم دیگر به هیچ کس رحم نمی‌کنند؟!

بچه‌های طرح فرار گفتند:

- خلبان‌ها قول داده‌اند. تلاش می‌کنند هواپیماها را به پرواز درآورند. در این صورت می‌توانیم زخمی‌ها را هم ببریم.
سرهنگ اردبیلی گفت:

- من که مسؤولیتش را بر عهده نمی‌گیرم.

کاشانی هم گفت:

- من نمی‌توانم زخمی‌ها را این‌جا بگذارم بروم.
اما طرح فرار خیلی زود لو رفت و عراقی‌ها چند نفر را بر سر این ماجرا گرفتند و به سلول انفرادی بردند. وقتی از محمدی پرسیده بودند:

- چرا می‌خواستی فرار کنی؟

گفته بود:

- من اسیرم. اگر رویت را برگردانی می‌گریزم!
طرح فرار از اردوگاه در همین‌جا ماند.^۱ در حین عملیات بیت المقدس، گفتند:

- می‌آیند باهاتان مصاحبه کنند.

آقای کاشانی فرماندهی ایرانی اردوگاه هشدار داد که هیچ‌کس مصاحبه نکند. مصاحبه‌گر، اول از همه به آسایشگاه ما آمد. خب ما هم دیگر مثل روزهای اول خام نبودیم. تجربه‌ی این مدت خیلی چیزها را به ما آموخته بود.

تو یک صف ایستادیم و به نوبت می‌رفتیم تو. خبرنگار انتظار داشت ما از رفتار عراقی‌ها و وضعیت اردوگاه تعریف کنیم؛ اما این‌گونه نشد. پاسخ‌های دو پهلوی بچه‌ها خبرنگار را سردرگم کرد. از همه می‌پرسید:

- وضع‌تان در این‌جا چطور است؟

- ای! می‌بینید که اسارت است و هزار و یک مکافات.

- چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است.

...

خبرنگار تا آخر ماجرا را خواند که چیزی دستگیرش نمی‌شود. چند نفر

۱- پس از آزادی اسراء، فیلم سینمایی این طرح در ایران به نام پرواز از اردوگاه ساخته شد.

مانده به من بلند شد و رو به فرماندهی عراقی گفت:

- اینها مصاحبه شدند.

رفت. به این شکل از زیر مصاحبه در رفتیم. ولی ماجرا به این جا ختم نشد. در اردوگاه سرگروه‌بانی عراقی به نام «یاسین» بود که سرش برای آزار و اذیت اُسرا درد می‌کرد. وقتی خبرنگار رفت یاسین با خنده‌ی شیطنت آمیزی گفت:

- آره شما مصاحبه شدید، بروید آسایشگاه.

از خنده‌ی شیطنت‌آمیز گروه‌بان یاسین فهمیدیم که این ماجرا ادامه دارد. ساعت ۷ بعد از ظهر نگهبان آسایشگاه آمد و پرسید:

- پس قفل آسایشگاه‌تان کجاست؟

گفتیم:

- جای همیشگی.

وقتی قفل را باز می‌کردند، باز روی دستگیره در می‌بستند. اما سر جایش نبود. نگهبان داد و هوار راه انداخت که قفل ... قفل. یکی از بچه‌ها گفت:

- می‌خواهند تلافی مصاحبه را سرمان در بیاورند.

سرگرد محمودی آمد مثل همیشه دهان بی‌چفت و بندش به فحاشی باز شد. مست بود. فحش داد تا دلت بخواهد. برای‌مان خط و نشان کشید. بعد هم از آسایشگاه بیرون‌مان کردند و ما را به طرف حمام بردند. از سمت و سوی حرکت‌مان فهمیدیم که می‌برند تونل مرگ. در این نوع شکنجه، به اندازه‌ی عبور یک نفر کوچه می‌دادند و در دو طرف هم سربازان دشمن می‌ایستادند. هر کدام چیزی در دست می‌گرفتند؛ باتوم، چوب، کابل و ... بعد اُسرا را از این جا عبور

داده و می‌زدند. هرکس با آن چه در دستش داشت. اگر سربازی دست خالی بود لگد حواله می‌کرد. باید تند و تیز می‌گذشتی و گرنه سهمت از کتک‌کاری بیشتر می‌شد. نفر آخر هم پس‌گردنی محکمی می‌زد که ثواب شلاق را می‌داد. در پایان اگر کتک‌کاری رضایت خاطر فرماندهی اردوگاه را جلب نمی‌کرد، دوباره و سه باره تکرار می‌شد.

به نوبت از تونل مرگ گذشتیم. وضع جسمی‌ام خوب نبود، اما کسی به این چیزها توجه نمی‌کرد. وقتی از تونل خارج شدم مرگ را جلوی چشمانم دیدم.

آخر ستون نیروهای عراقی، کماندوی بلند بالا و قالتاقی ایستاده بود. چنان پس‌گردنی به من زد که حس کردم شاه‌رگم قطع شد. چشمانم سیاهی رفت و همه جا را تیره و تار دیدم. اگر دستانم را جلوی صورتم نمی‌گرفتم با کله می‌خوردم به دیوار سنگی.

از این جا هم بردند داخل مستراح حبس‌مان کردند. همه پا برهنه بودیم. هر پنج شش نفر داخل یک مستراح رفتیم. محمودی اول کار مست بود و عربده می‌کشید. کم‌کم که حالش سر جا آمد از دور و بری‌هاش پرسید:

- چرا در آسایشگاه‌ها باز است؟

برایش توضیح دادند که اسرا به دستور شما در حال تنبیه هستند. تازه متوجه شد چه خبطی کرده است. شروع کرد به سربازان خودش فحش و ناسزا گفتن. پس از نیم ساعت ما را به آسایشگاه‌ها برگرداندند و اجازه دادند پاهای‌مان را بیرون بشوئیم. فردایش همه‌ی آسایشگاه را شستیم.

وقتی اسرای تازه می‌آوردند، اخبار تازه می‌شنیدیم. خبرها گاهی خوشحال

کننده بود و گاهی ناراحت کننده. اما وقتی اسرای عملیات آزادی خرمشهر را آوردند، خیلی خوشحال شدیم. در ابتدای ورود اسرا به هر کدام فقط یک دسداشه داده بودند. لباس زیر نداشتند و موقع نشستن معذب می‌شدند. آنهایی که شورت و زیرپیراهن اضافی داشتند، گرفتیم دادیم به بچه‌هایی که تازه آمده بودند. تا این که وسایل موردشان را دادند.

به بچه‌هایی که سیگاری بودند توتون و کاغذ سیگار می‌دادند که باید خودشان سیگار می‌ساختند. بعضی‌ها بلد بودند بعضی هم بلد نبودند.

«مجید خردمند» اهل تبریز و بسیجی، فکرش کار می‌کرد. گفت من ساختن چُپق (پیپ سنتی) را یاد می‌دهم تا کارتان آسان باشد. مجید از برگ گل‌ها و درختان یک چیزی طراحی کرد که توتون را می‌ریختند توش و می‌کشیدند.

چپق‌های ساخت مجید خیلی زود به تولید انبوه رسید! همه یاد گرفتند و خدمت شایانی شد به جامعه‌ی سیگاری‌های در بند رژیم بعثی عراق.

با ورود اسرای جدید کلاس‌های قرآن و حفظ حدیث رونق بیشتری می‌گرفت؛ ولی کاغذ و مداد به کسی نمی‌دادند. ممنوع بود و داشتن آنها جرم محسوب می‌شد. بر در و دیوار اردوگاه با خط درشت نوشته بودند:

– الْقَلَمُ وَ الْبِنْدِيقَةُ فَوْهَةٌ وَاحِدَةٌ^۱

دور هم نشستیم بودیم و حرف‌ها مان گل انداخته بود؛ یکی از بچه‌های یاسوج گفت:

– مرحله‌ی دوّم عملیات بیت‌المقدس تیر خوردم و همان جا ماندم. تانک

عراقی آمد از کنارم رد شد و رفت. فکر کردند مرده‌ام. بعد نیروهای پیاده‌اش

۱- دهانه‌ی اسلحه و نوک قلم یکی است.

پیدایم کردند و آوردند.^۱

بعد هم حاج آقا رخصتی از بسیجیان مُسن مازندران داستان نرگس خاتون مادر امام زمان (عج) را گفت. بسیار خوش صحبت بود و حرف‌هایش به دل می‌نشست. مدتی بعد از هم جدا شدیم و تا آخر اسارت ندیدمش.

روزی معاون اردوگاه با یک «تخته نرد» وارد آسایشگاه شد. گفت: این مال شماست. بازی کنید و خوش باشید. به همه‌ی آسایشگاه‌ها داده‌ام. بدانید بازی با این تخته نرد ثواب خواندن سوره‌ی یاسین را دارد! فقط نگاه کردیم و برای این که فکرهای بد به سرش نزنند، تبسم کردیم. رفت. به او نگفتیم که از نظر شرعی این بازی حرام است. ولی هیچ کس نزدیکش نرفت. تخته نرد بیشتر در میان عرب‌ها رواج داشت. تا حدودی شبیه شطرنج است و مهره‌های مختلفی دارد.

مدتی بعد اسیر تازه واردی به نام «شیشه شکار» این حرمت را شکست. همه‌ی بچه‌های آسایشگاه ناراحت شدند.

در این مسائل معترض می‌شدم. به این هم آسایشگاهی‌ام نیز اعتراض کردم که تو حق نداشتی حرمت شکنی کنی، این بازی حرام است. در جواب گفت:

- من از کسی اجازه نمی‌گیرم. هر کاری دلم بخواهد، می‌کنم.
دیگر پایپیش نشدیم و همه ازش کناره گرفتیم. آخر آخرها بسیار منزوی

۱ - بعد از ماه‌ها به اردوگاه موصل یک منتقل شدم. در آن جا یکی دیگر از نیروهای یاسوج همین خاطره را برایم تعریف کرد. گفت: یکی از فامیل‌های ما در عملیات بیت‌المقدس به این شکل شهید شد. گفتم همچنین شخصی در الانبار هست، باور نکرد. چون برایش مجلس ترحیم گرفته بودند. بالاخره پیگیر شد و معلوم شد خودش است. عراقی‌ها نامه‌هایش را به ایران نفرستاده بودند و خانواده‌اش به نام شهید مفقودالامر مراسم گرفته بودند.

شده بود.^۱

نیروهای صلیب سرخ به اردوگاه آمده بودند. عراقی‌ها جلوی پای‌شان گوسفند سر بریدند تا از وضع ما چیزی نگویند و خیانت آنان را نادیده بگیرند. ما هم جمع شدیم مشکلاتمان را برای‌شان گفتیم. نیروی صلیب در جواب ما گفت:

- ما فقط نامه‌های شما را می‌بریم و می‌آوریم، کار دیگری از دستمان بر نمی‌آید.

بعد از رفتن نیروهای صلیب، عراقی‌ها آمدند سراغ آنهایی که با صلیبی‌ها حرف زده بودند. معلوم شد حرف‌های ما را مو به مو به بعضی‌ها گفته‌اند. چنان دماری از روزگار ما درآوردند که نام صلیب را فراموش کردیم. در مقابل چشمانمان برای عراق جاسوسی می‌کردند. هر چند در بین‌شان کسانی هم بودند که از این کارها نمی‌کردند، ولی خوب برای ما هم کاری نمی‌کردند.

روزنامه‌ی القادسیه مختص نیروهای مسلح عراق بود. کم و بیش به ما هم می‌دادند. تازه به دستمان رسیده بود که آمدند جمع کردند. گفتیم حتماً خبری هست. سربازی که آمده بود روزنامه را جمع کند، سرش را گرم کردیم و نگاهی گذرا به روزنامه انداختیم. در یکی از صفحاتش به طور مشروح خطاب به نیروهای عراقی نوشته بودند چنان‌چه اسیر دشمن شدید، هر مشکلی داشتید و هر حرفی خواستید بگویید، فقط به نیروهای صلیب بگویید و لاغیر. این صفحه را برداشتیم و بقیه را به سرباز عراقی دادیم. در این مطلب هم وظایف نیروهای صلیب را نوشته بود. بعد نوشته بود:

- صلیب موظف است یک جلد از قوانین صلیب را در مورد اسیران جنگی

۱ - بعدها به عراقی‌ها پیوست و به ایران نیامد.

در اختیار هر اسیر قرار دهد. طبق این قوانین اُسرا آزادند مطابق آیین و مذهب خودشان عبادت کنند...

این مطلب روزنامه‌ی القادسیه را خواندیم و نگه داشتیم. دفعه بعد که صلیبی‌ها آمدند گفتیم:

- چرا در حمایت از حقوق ما کوتاهی می‌کنید؟ چرا حرف‌های ما را به عراقی‌ها می‌گویید؟ چرا ما را با وظایف صلیب آشنا نکرده اید؟ ما نمی‌توانیم آزادانه عبادت کنیم. از آنچه در این نوشته آمده ده درصدش این جا عمل نمی‌شود...»

جواب نیروهای صلیب همان حرف‌های تکراری بود:

- ما فقط نامه‌های شما را می‌بریم و می‌آوریم.

تصمیم گرفتیم چیزی به آن‌ها نگوییم. چون که گفته‌های ما را می‌گذاشتند کف دست عراقی‌ها. بعد از رفتن‌شان کتک هم می‌خوردیم. اگر چیزی می‌پرسیدند، پاسخ نمی‌دادیم. چون در نظر ما آنها فقط نامه‌رسان بودند و دیگر هیچ!

اخبار را کم و بیش از طریق تلویزیون عراق یا روزنامه‌هایی که به اردوگاه می‌آوردند، می‌فهمیدیم. عراقی‌ها درباره‌ی نشست کشورهای غیر متعهد در بغداد تبلیغات گسترده‌ای می‌کردند. می‌گفتند بغداد امن و امان است و هیچ خطری آن را تهدید نمی‌کند. پرنده هم نمی‌تواند از دایره‌ی سرخ بغداد عبور کند. بعضی روزنامه‌ها در تعریف از امنیت بغداد، آن را «مسکو کوچک» معرفی می‌کردند.

در روزنامه‌ی الثوره چند روز مانده به برگزاری نشست غیرمتعهدها عکس و مطالبی چاپ شده بود که شادی و غم یک جا به سراغمان آمد. روزنامه

عکس دست قطع شده‌ای را چاپ کرده بود و زیرش نوشته بود:

- این دست خلبان ایرانی، «عباس دوران» است.

هیاهوی عراقی‌ها درباره‌ی نشست غیرمتعهدها فروکش کرده بود. یعنی چه شده است! پس آن همه سر و صدا در مورد امنیت بغداد که گوش فلک را کر کرده بود، چه شد؟

مدتی گذشت. شنیدیم اسیر تازه‌ای به اردوگاه آمده. او کمک خلبان شهید عباس دوران بود.^۱ نام عباس دوران بر سر زبان‌ها بود. همه سعی کردیم خودمان را به این اسیر خلبان برسانیم و ماجرا را بدانیم. وقتی او را دیدیم گفت:

- ما می‌خواستیم هر جور شده، پوزه‌ی بعثی‌ها را به خاک بمالیم و به اینها نشان دهیم که بغداد آن گونه که رژیم صدام می‌گوید، امنیت ندارد. عباس دوران خلبان شجاع ایرانی گفت: من این مأموریت را قبول می‌کنم. در حالی که عراقی‌ها می‌گفتند اصلاً امکان ندارد هواپیماهای ایرانی بتوانند به آسمان بغداد نزدیک شوند. روز عملیات شد. حرکت کردیم. وارد حریم دایره‌ی سرخ شدیم. دیگر ابهت و غرور بعثی‌ها را شکسته بودیم. پدافند هوایی دشمن شلیک می‌کرد و عباس به سمت ساختمان محل برگزاری جلسه‌ی غیرمتعهدها پیش می‌رفت. یک لحظه متوجه شدیم هواپیمای ما را زدند. دیر یا زود سقوط می‌کردیم. عباس به من گفت: اول تو پیر پایین بعد هم من می‌پریم. زود باش الان هواپیما منفجر می‌شود. من پریدم. اما از عباس خبری نشد. او هواپیما را همچنان به سمت هدف هدایت می‌کرد. یک دفعه دیدم هواپیما را کوئید به ساختمان بلند محل برگزاری نشست سران

۱ - نامش را فراموش کرده‌ام. او هم به میهن اسلامی بازگشت.

کشورهای غیرمتعهدها. راستش عباس به من کلک زد. او خواست خودش شهید شود، من را نجات داد.

بعد در روزنامه‌های عراق خواندیم که محل برگزاری نشست از بغداد به دهلی نو پایتخت هند منتقل شده است. صدام به دهلی نو رفت و وزیر فرهنگ خود «طاها محی الدین» را به آن جا فرستاد.^۱

در گرماگرم بحث نشست سران کشورهای غیرمتعهدها، گروهی تازه از اسرا وارد اردوگاه شدند. عراقی‌ها بسیار خوشحال بودند و جشن گرفته بودند و پایکوبی می‌کردند. می‌گفتند ایران عملیات کرده و شکست خورده. می‌خواستند با این حرف‌ها روحیه‌ی ما را ضعیف کنند. نام این عملیات والفجر مقدماتی بود.^۲

فیلم عملیات والفجر مقدماتی را در آسایشگاه‌ها پخش کردند. تصاویری از شهدای ما را نشان دادند. جنازه‌ی شهیدی در اثر اصابت گلوله تانک، سوخته و چسبیده بود به بدنه‌ی تانک. این را مرتب نشان می‌دادند. وقتی این جور صحنه‌ها را می‌دیدم، حالم بد می‌شد و مریض می‌شدم. یکی از اسرای والفجر مقدماتی به نام بهشتی تعریف می‌کرد:

- تانک‌ها و توپ‌های دشمن به قدری لوله‌ی خود را پایین آورده بودند که بچه‌ها را با تیرمستقیم می‌زدند.

بعد فیلم اسرا را نشان دادند. پشت ایفا در بغداد می‌گرداندند. مردم اطراف خیابان هم هلهله می‌کردند و می‌رقصیدند و کف می‌زدند و صدای‌شان

۱ - از طریق روزنامه‌ی عراقی مطلع شدیم نماینده‌ی ایران در این نشست حجت الاسلام هاشمی رفسنجانی بوده.

۲ - این عملیات در تاریخ ۶۱/۱۱/۱۷ در فکه صورت گرفت.

شنیده می‌شد:

- مجوس ... مجوس!

در فیلمی که نشان دادند ایفای حامل بچه‌های اسیر دوازده بار دور فلکه‌ای چرخید. می‌گفتند چند نفر از زخمی‌ها پشت ایفا شهید شدند. روزنامه‌های عراقی که به اردوگاه می‌آوردند مثل الثوره و القادسیه اسرای ما را بیش از هزار نفر نوشتند؛ ولی یقین می‌دانستیم که بولوف می‌زنند. وقتی این تصاویر را می‌دیدیم یا اخباری می‌خواندیم؛ ناراحت می‌شدیم. زخمی‌ها جلوی چشمان مان آه و ناله می‌کردند، کتک می‌خوردند ما هم می‌خواستیم کمک‌شان کنیم، اما امکاناتی نداشتیم؟

چشم چپم تخلیه شده بود، ولی ترکشی مانده بود که به استخوان بینی‌ام فرو رفته بود. هوا گرم شده بود و داروی درست و حسابی مناسب نمی‌دادند. چشمم عفونت کرد. در بهداری اردوگاه دکتر ایرانی بود به نام دکتر «مجید». از برو بچه‌های آذربایجان غربی بود. آدم خوبی بود و خوش برخورد. تا جایی که امکان داشت زخمی‌ها را مداوا می‌کرد. نگاهی به چشم انداخت و گفت:

- باید عمل شود. اگر بی‌هوش نکنم. می‌توانی تحمل کنی؟

منتظر پاسخم نماند و گفت:

- تو فرزند آذربایجانی، حتماً تحمل می‌کنی. بعد از ظهر بیا این جا در بیاورم، عراقی‌ها نفهمند.

رفتم. کلی روحیه داد و هندوانه زیر بغلم گذاشت. کارش را شروع کرد. تا ترکش را بیرون بیاورد عذاب قبر کشیدم. برگشتم آسایشگاه، چند روز بعد

از درآوردن ترکش، چشمم دوباره عفونت کرد. هر بار که به بهداری می‌رفتم چند تا قرص می‌دادند و پنی‌سیلین می‌زدند؛ ولی تأثیر چندانی نداشت. چند دستمال آماده داشتیم و مرتب چشمم را تمیز می‌کردم، ولی باز هم خوب نمی‌شد. با یک پارچه چپکی چشمم را بستم. بچه‌ها می‌گفتند:

- موشه دایان.^۱

و می‌خندیدند.

هر روز با صابون می‌شستم. صابون مؤثر بود و چند ساعتی جلوی عفونت را می‌گرفت. سرد و گرم شدن هوا چشمم را اذیت می‌کرد. چهار سال تمام از چشمم عفونت آمد و نتوانستم کاری بکنم.

کم کم از لحاظ روحی و روانی متأثر شده بودم. شب‌ها نمی‌توانستم از شدت درد چشم بخوابم. شبی کار به جایی رسید که سردرد شدید و عفونت چشم نگذاشت بخوابم. سرم را که روی بالش می‌گذاشتم، حس می‌کردم موجودات عجیب و غریب مثل اجنه به سراغم می‌آیند. می‌خندند و قهقهه می‌زنند. تا صبح مرتب «بسم الله» گفتم و سعی کردم ترسی به خودم راه ندهم.

صبح اول وقت رفتم پیش دکتر مجید ماجرا را برایش تعریف کردم. هشت تا قرص ویتامین ب ۱۲ داد. سردردم خوب شد. شب بعد، نخوابیدم. وقتی دیدم همه خوابیده‌اند بلند شدم وضو گرفتم و نماز خواندم. از خدا خواستم از دو شفا یکی را به من بدهد یا مرگ یا بهبود زخمم. گفتم:

۱ - وزیر جنگ رژیم صهیونیستی اسرائیل. او هم یک چشم خود را در جنگ از دست داده بود و همیشه یک چشمش را می‌بست.

- خدایا! طاقتم تمام شده، غم اسیری و درد زخم تحملش سخت است.
تا صبح اشک ریختم و راز و نیاز کردم. انگار خدا حرف‌هایم را شنید. یک
سال تمام زخم چشمم عفونت نکرد و راحت بودم. تا این که در پاییز سال
۱۳۶۳ پس از ۲۲ ماه از الانبار به اردوگاه موصل ۳ منتقل شدم.



نتیجتاً نتناهد

۴

چشمم بدجوری عذابم می‌داد. عوض شدن اردوگاه از مشکلاتم که نکاست هیچ، بر آن‌ها هم افزود. در موصل یک پزشک عراقی معاینه‌ام کرد.
گفت:

- چرا چشمت این گونه شده؟

- نمی‌دانم. پزشک‌ها هر کدام دستی برده و به این روز افتاده است.

- به خاطر این که خوب تخلیه نشده، عفونت کرده، با چند قرص چرکش را خشکانده‌اند، ولی چند روز بعد دوباره چرک و کثافت ترشح کرده است.

- حالا پس تکلیف چیست؟

- ناراحت نباش. به طور کامل تخلیه‌اش می‌کنم.

این کار را هم کرد و تا حدودی راحت شدم. تا پایم به ایران برسد، درد چشم نداشتم.

در برنامه‌ی غذایی اردوگاه شام نبود. چیزی از ناهار برای خودمان نگه می‌داشتیم. اول‌ها عراقی‌ها غذا را می‌پختند. بعد اعتراض کردیم که آشپزها از بچه‌های خودمان بودند. روزی برای‌مان سبزی خوردن دادند. نگه داشتیم برای شام. موقع شام و ناهار نگهبان‌ها درها را می‌بستند. آن روز که سبزی دادند موقع بستن در، نگهبان گفت:

- اگر کاری داشتید صدایم کنید.

حرفش یک کمی بودار بود. سابقه نداشت این قدر برای‌مان دلسوزی کنند. حرفش را زیاد جدی نگرفتیم و شام را خوردیم. خوردن شام همان و دل پیچه گرفتن‌مان همان. از درد به خود می‌پیچیدیم و فریاد مُردم مُردم بچه‌ها بلند شد. نگهبان را صدا کردیم. زود در را باز کرد. انگار منتظر بود که صدایش کنیم. گفتیم:

- دل پیچه ما را می‌کشد.

توی سطلی، نوشیدنی آوردند و نفری یک لیوان خوردیم. نفهمیدم چی بود. کم‌کم حال خوب شد، ولی بسیاری از بچه‌ها از جمله خود من ناراحتی روده گرفتیم. این مسأله برای ما قابل هضم نبود، چون آشپزها از بچه‌های خودمان بودند و معنی نداشت چیزی مسموم به خورد ما بدهند. آشپز را گیر آورده و پرسیدیم:

- قضیه آن شب چی بود؟

گفت:

- عراقی‌ها ما را از آشپزخانه بیرون کرده و در را بستند. بعد از چند دقیقه در باز شد و رفتیم تو. حدس زدیم بلایی سر غذا آورده‌اند، ولی چیزی دستگیرمان نشد.

فرماندهی اردوگاه ما عوض شد. آدمی پست، عقده‌ای و جاسوس پرور بود. از ایرانی‌ها همیشه بد می‌گفت. می‌گفت:

- من ایرانی‌ها را می‌شناسم. محاصره‌ی آبادان یادم است. رفتم مرخصی، وقتی برگشتم از تیپ ما یک نفر هم زنده نبود. کشته و اسیر شده بودند. چه کسانی در آن عملیات بودند؟

کسی پاسخ نمی‌داد. اگر می‌فهمید کسی در شکستن محاصره‌ی آبادان بوده، پوست از کله‌اش می‌کند. سعی کردم بروز ندهم که در آن عملیات بودم. از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا آنهایی را که در آبادان بودند پیدا کند.

پیش از رفتن، فرماندهی ایرانی اردوگاه را هم عوض کرد. سرهنگ «تقوی» را به جای کاشانی انتخاب کرد. تقوی صلابت و درایت کاشانی را نداشت و خود را مطیع فرماندهی عراقی نشان می‌داد. هیچ کدام دلخوشی از تقوی نداشتیم. روزی گفتند:

- اسیر جدیدی به اردوگاه آمده، هم عرب است و هم باسواد. «عیدی» نام داشت. ۶۰ نفر از درجه‌داران را از آسایشگاه‌ها جمع کرده و به اجبار بردند در یک آسایشگاه جداگانه جای دادند. این اسیر را هم پیش درجه‌داران فرستادند.

مطلع شدیم در آسایشگاه‌شان برنامه‌ی هفتگی نوشته؛ روز اول قرآن تدریس می‌کند، روز دوم احکام و روز سوم عربی. تا حدی اعتماد بچه‌ها را جلب کرده و پیش‌نماز شده بود.

نیروهای باتجربه او را زیر نظر داشتند که مبادا کلکی در کارش باشد. شبی یکی از بچه‌ها بیدار بوده، می‌بیند عیدی آرام و بی‌صدا بلند شد هر چه مهر نماز در آسایشگاه بود همه را در سطل ادرار ریخت. در تمام آسایشگاه‌ها همچین

سطلی بود. شب‌ها که در آسایشگاه‌ها بسته بود، اگر کسی قضای حاجتی داشت از سطل استفاده می‌کرد.

با پخش این خبر، چهره‌ی واقعی عیدی برای بچه‌ها معلوم شد. فهمیدیم جاسوس است که با هدایت فرماندهی اردوگاه از الرمادیه آمده و در میان بچه‌ها نفوذ کرده است. بعد از این که دستش رو شد خودش را به نفهمی زد. چند نفر هم برای خودش دارودسته جمع کرد. از عراقی‌ها ویدئو و فیلم درخواست می‌کردند. آنها هم می‌آوردند و به این شکل روزگار را سپری می‌کردند. دیگر حنايش پيش بچه‌ها رنگی نداشت.

بعثی‌ها با این نوع رفتارها، می‌خواستند اتحاد و یکپارچگی بچه‌ها را به هم بزنند و با راه انداختن تفرقه، اسرا را در مقابل هم قرار دهند. خوشبختانه موفق نمی‌شدند. ولی بعضاً در اثر فشار روانی دشمن، بچه‌ها سر کوچک‌ترین مسأله به سر و کله‌ی هم می‌پریدند. به فکر افتادیم برای این حل مشکل کاری بکنیم. کسانی که با هم دعوا می‌کردند، آشتی می‌دادیم ولی چند روز بعد دوباره روز از نو روزی از نو.

استوار رضوانی ریش سفید آسایشگاه ۱۱، انسان روزگار دیده و فهمیده‌ای بود. دور هم نشستیم تا راه علاجي پیدا کنیم. استوار رضوانی پیشنهاد داد:

- باید هیئت حل اختلاف تشکیل دهیم.

قبول کردیم. پنج نفر اعضای هیئت انتخاب شدند. استوار رضوانی، من و بقیه یادم نیستند.

رضوانی گفت:

- ما به هنگام بروز اختلاف، جز آشتی دادن کار دیگری نمی‌توانیم

بکنیم.

گفتم:

- من یک پیشنهاد دارم. اگر بار اول شان بود آشتی می‌دهیم. اگر بار دوم شان بود آسایشگاه را آب و جارو می‌کنند. ولی بار سوم نظافت و تخلیه‌ی مستراح آسایشگاه را هم بر عهده می‌گیرند.

مستراح آسایشگاه یک سطل بزرگ بود. هر روز گروه نظافت می‌برد، تخلیه می‌کرد. رضوانی با صدای بلند خندید و گفت:

- حالا فهمیدم چرا ترک‌ها را همیشه فرمانده می‌کنند. پسر تو نظامی‌تر از همه ما هستی.

پیشنهادم از سوی اعضای هیئت مورد قبول واقع شد. توی آسایشگاه یک تهرانی با یک خرم‌آبادی همیشه درگیر بودند. مصوبات هیئت برای بار اول در مورد این دو نفر اجرا شد. یک هفته تمام مستراح آسایشگاه را تخلیه و نظافت کردند. جلوی آسایشگاه ایستاده بودم. این دو نفر داشتند از بیرون بر می‌گشتند. به من گفتند:

- قیاسی! صبر کن روزی به حسابت می‌رسیم.

خنده‌ام گرفت. گفتم:

- عیبی ندارد. آن وقت خدمت دیگری انجام می‌دهیم!

قاطعیت هیئت حل اختلاف در جلوگیری از دعوا و مرافعه بین بچه‌ها بسیار مؤثر واقع شد و تقریباً درگیری پیش نیامد.

سه اسیر تازه به اردوگاه آوردند. چند روزی هم، مهمان آسایشگاه ما شدند. هر سه مهندس بودند که به همراه «محمدجواد تندگویان» وزیر نفت در جاده آبادان- ماهشهر در روزهای آغاز جنگ اسیر شده بودند. همیشه گرفته و ناراحت بودند. از تندگویان پرسیدیم. گفتند:

- ما با هم اسیر شدیم، اما او را از ما جدا کردند. آخرین باری که دیدیم توان روی دو پا ایستادن نداشت و روی ویلچر به دستشویی و هواخوری می‌پردند. بعد دیگر ندیدیم. تا این که مطلع شدیم شهیدش کرده‌اند. یکی از بچه‌ها از عملیات رمضان حرف می‌زد. وقتی گفت نزدیک بصره رسیده بودیم...

مهندس‌ها با شنیدن این حرف‌ها چشم‌شان رفت به کله‌شان. گفتند:
- این حرف‌ها چیست که شما می‌زنید. کدام بصره، کدام محاصره، به ما گفته‌اند تا نزدیکی‌های تهران در تصرف عراقی‌هاست.
از تعجب به صورت هم نگاه کردیم. بعد هر کدام از بچه‌ها در عملیاتی که در آن حضور داشت یا اسیر شده بود، گفتند.
هر سه همزمان به سجده افتادند. گفتند ما از روز اسارت با کسی ارتباط نداشتیم. عراقی‌ها هر روز برای ما یک خبر می‌آوردند؛ اهواز را گرفتیم، دزفول در محاصره است، خرم‌آباد هم تصرف شد. کار اراک را چند روز پیش تمام کردیم. به تهران نزدیک می‌شویم. پیش از آوردن به اردوگاه هم می‌گفتند تهران را محاصره کرده‌ایم. داشتیم از غصه دق مرگ می‌شدیم اما امروز خوشحال شدیم. وقتی شما از پیروزی در جنگ حرف می‌زنید، چیزی نمانده بود بال در بیاوریم.

عراقی‌ها همیشه از این نوع تبلیغات دروغ در اردوگاه‌ها داشتند. فرماندهی اردوگاه دوباره عوض شد. این بار فرماندهی اردوگاه آدم خوبی از آب درآمد. وقتی کابل دست سربازانش می‌دید، می‌گفت:

- این‌ها چیست دست گرفتید، مگر چوپانید!؟

سلول انفرادی را تعطیل کرد. می‌گفت:

- اردوگاه که خودش زندان است. زندان در زندان معنی ندارد، جمعش کنید.

سرگرد محمدی را از انفرادی به آسایشگاه آوردند. یاسین عراقی بعثی هنوز در اردوگاه بود. تقوی را به فرماندهی جدید اردوگاه معرفی کرد که فرماندهی ایرانی اسراست، او هم برگشت گفت:

- بسیجی باشد بهتر از این است.

بچه‌ها از تقوی دل خوشی نداشتند و کسی محلش نمی‌گذاشت. از وقتی فرماندهی جدید آمده بود، راحت بودیم. کسی الکی اذیت‌مان نمی‌کرد. اما حیف که دولت مستعجل بود! فرماندهی جدید پیش از سه ماه دوام نیاورد و از اردوگاه رفت. دوباره برگشتیم سر جای اول.

مسئول نان آسایشگاه بودم. نان اردوگاه را با ایفا می‌آوردند و تقسیم می‌کردند. «سید جلال جعفری» اهل طارم زنجان هم آسایشگاهی ام زخم معده داشت. وقتی گرسنه می‌شد، دست‌هایش می‌لرزید. غذا کم می‌دادند. دلم به حالش می‌سوخت. یک نوع ارادت قلبی هم به سادات داشته و دارم. به فکرم رسید از این نمد کلاهی برای سیدجلال دست و پا کنم.

پس از تقسیم نان، می‌رفتم پشت کامیونی که نان آورده بود. خرده نان‌های مانده را جمع می‌کردم و به آسایشگاه می‌آوردم. هر وقت سید گرسنه می‌شد، می‌دادم نان خشک‌ها را می‌خورد. دیگر نگذاشتم گرسنه بماند. گه‌گاه شیر خشک می‌دادند و ماست درست می‌کردیم. سید جلال ماست بند بود. قد یک لیوان می‌شد.

روزی به سید گفتم:

- ماست که می‌بندی مثل دوغ می‌ماند. بگذار یک بار هم من امتحان کنم.

آن موقع می‌بینی ماست یعنی چه!

- عیبی ندارد. از فردا تو ماست درست کن.

فردایش من دست به کار شدم و ماست درست کردم؛ اما دوغ‌تر از دوغ سید جلال شد. دو روز ماند تا ماست شد. برای شام غذا نداشتیم، سید هی به شوخی می‌گفت:

- قیاسی! پس چی شد این ماست؟ بیار بخوریم.

من هم کم نیاوردم و گفتم:

- نگاه سید سنگ را آب می‌کند، چه رسد به شیر که ماست شود. اگر سید نبود شاید ماست‌بند خوبی می‌شدم!

گرما بیداد می‌کرد و تا ۵۰ درجه می‌رسید. توی آسایشگاه سه تا پنکه از سقف آویزان بود. اگر خاموش می‌کردیم از گرما خفه می‌شدیم و اگر باز می‌کردیم می‌زد بدن مان را خشک می‌کرد. اما من همیشه مجبور بودم پتو را بکشم روی سرم تا باد به چشمانم نخورد. ۵۰ درجه را زیر پتو تحمل می‌کردم. بچه‌ها می‌گفتند:

- خفه نمی‌شوی زیر پتو، آن هم تو این گرما؟!

چیزی برای گفتن نداشتیم.

یک روحانی می‌آوردند برای مان صحبت می‌کرد. می‌گفت شیعه هستیم. حزب بعث را تبلیغ می‌کرد. ایرانی‌ها را آتش‌پرست خطاب می‌کرد و می‌گفت در اسلام هیچ سهمی ندارند و اصلاً مسلمان نیستند. ما هم فقط نگاه می‌کردیم. تصمیم گرفتیم یک جورایی حالیش کنیم که این طور هم که تو

می‌گویی نیست.

در سخنرانیش وقتی به نام مبارک پیامبر اعظم حضرت محمد(ص) رسید، بلند صلوات فرستادیم. صلوات‌ها پشت سر هم به آسمان بلند شد. مصمم بودیم اگر صدبار هم نام پیامبر(ص) را بیاورد، صلوات بفرستیم. این آخوند بعثی آخر حرف‌هایش مثل هر دفعه پرسید:

- اگر سؤال دینی دارید، پرسید.

کسی پاسخ نداد. در اردوگاه یکی از سربازان عراقی، مسیحی بود که اتفاقاً نگهبان جلسه‌ی سخنرانی بود. نزدیک آخوند ایستاده بود. آخوند در گوشه‌ی از این سرباز پرسید:

- چرا سؤال نمی‌کنند؟

سرباز گفت:

- اینها بیشتر از تو می‌دانند، چی بیرسند؟

آخوند بعثی راهش را کشید و رفت.

این سرباز مسیحی زیاد ما را اذیت نمی‌کرد. یک بار هم به سرگرد محمودی گفته بود گناه دارد، اینها را این طوری نزنید. سرگرد هم او را برد به جایی که عرب نی انداخت.

یک روز وقت غروب غیبش زد. سرباز مسیحی را چند روزی ندیدیم. وقتی آمد معلوم شد سرگردچنان پدری از سرباز درآورده که افعی‌تر از خود بعثی‌ها شده. از آن روز به بعد او هم ما را می‌زد.

از روزی که رزمندگان اسلام وارد خاک عراق شدند، عراقی‌ها سعی می‌کردند مظلوم‌نمایی کنند. افسری آمده بود تو آسایشگاه برای ما حرف می‌زد و می‌خواست ثابت کند که عراق در جنگ اشتباه نکرده، اما ایران که به خاک

عراق وارد شده، اشتباه کرده است.

بعد گفت:

- هر کس مطلبی دارد، بگوید. آزاد هستید.

کسی حرف نزد. یعنی به افسر عراقی اعتماد نمی‌کردیم. «صفر عالی نژاد»

اهل قزوین، بلند شد و گفت:

- ما کشور شما را کشور مسلمان نمی‌دانیم. به خاطر این که

بی‌حجابی و موسیقی حرام در کشور شما بیداد می‌کند. اسلام اینها را

حرام کرده است.

افسر عراقی گفت:

- خُب در کشور ما، آزادی هست. کسانی می‌روند دنبال این کارها که

اعتقادی به اسلام ندارند.

من بلند شدم و گفتم:

- تا دیروز طبق نوشته‌ی روزنامه‌های عراق یازده شهر و دو هزار و پانصد

روستای ایران در اشغال شما بود. پس چرا کار شما اشتباه نبوده، اما ایران

که فقط وارد قسمتی از خاک عراق شده، اشتباه کرده است!؟

بعد آیه‌ی ۱۹۴ سوره بقره را خواندم.^۱

افسر عراقی سکوت کرد و بعد گفت:

- برای امروز کافی است.

بچه‌ها می‌گفتند:

- پسر سرت را به باد می‌دهی.

۱ - ... فمن اعتدی علیکم فاعتدوا بمثل ما اعتدی علیکم ...

«اگر دشمنان، احترام آن را شکستند و در آن با شما جنگیدند، شما نیز حق دارید مقابله به مثل کنید.»

اما به یاری خدا هیچ اتفاقی نیفتاد.

در و دیوار اردوگاه پر از عکس صدام بود. هر کدام با پرستیژ خاص. در یکی لباس نظامی پوشیده بود. در یکی هم شمشیر در دست داشت. روزی در اردوگاه سر و صدا بلند شد. عکس صدام پاره شده. عراقی‌ها عین مار زخمی افتادند دنبال پیدا کردن کسانی که عکس را پاره کرده بودند. افراد مشکوک را شناسایی می‌کردند. از دور به عکس نگاه می‌کردی سالم بود. وقتی نزدیک می‌شدی، می‌دید عکس را از چند جا با تیغ خراش داده‌اند. از آسایشگاه ما به سه نفر مظنون بودند؛ «علی زارعی»، «علی مصیب‌زاده» و «محرّم سلطانی».

شب‌ها ساعت ۳ می‌آمدند این سه نفر را برای بازجویی می‌بردند. بعضی شب‌ها کتک می‌زدند و بعضی وقت‌ها هم تهدیدشان می‌کردند. گاهی وعده می‌دادند که بچه‌های مقصر را معرفی کنند. ولی هیچ وقت کسی را که این کار را کرده بود، پیدا نکردند. حُسن دیگر این اقدام جسورانه این بود که عکس‌های صدام را از در و دیوار اردوگاه جمع کردند.

بچه‌های هم آسایشگاهی‌ام، گه‌گاه عوض می‌شدند. با این حال افرادی می‌آمدند که یکی از دیگری دوست داشتنی‌تر بودند. یاد این بیت می‌افتادم:

هر دم از این باغ بری می‌رسد تازه تر از تازه تری می‌رسد
ملتجائی را به اردوگاه دیگری بردند. احساس تنهایی می‌کردم که «حسن شریعتی» اهل قائن آمد. ترکش به سرش خورده بود و گاهی غش می‌کرد. با این حالش در کارهای دسته جمعی شرکت می‌کرد. روزی به من گفت:
- سید ابراهیم را به من بسپار. کارهایش را من انجام می‌دهم.

به این شکل توفیق خدمت به سیدابراهیم از من سلب شد. وقت اذان هر کس می‌خواست اذان می‌گفت. عراقی‌ها روی چه حسابی گفتند گفتن اذان در آسایشگاه ممنوع است و اگر کسی در آسایشگاه اذان بگوید مجازات می‌شود. یک نفر انتخاب کنید بیاید در محوطه اذان بگوید. از خدا خواسته راضی شدیم. یکی از بچه‌های خوش صدا را انتخاب کردیم. می‌ایستاد وسط محوطه‌ی اردوگاه و اذان می‌گفت. مدتی این گونه سپری شد. همه راضی بودیم. اما یک‌هو عراقی‌ها زدند زیر همه چیز. عراقی‌ها وقتی تصمیم‌های ناگهانی می‌گرفتند، می‌فهمیدیم اتفاقی افتاده است. مدتی گذشت. معلوم شد ایران دست به حمله زده و عراقی‌ها تلافی‌اش را سر ما در می‌آورند.

از آسایشگاه ۱۰ به آسایشگاه ۲۰ منتقل شدم. در آسایشگاه قبلی بیشتر به بچه‌های زخمی کمک می‌کردم. اما در آسایشگاه جدید، جوّ یک جوّ فرهنگی بود. بچه‌ها روی آموزش قرآن و عربی و احکام کار می‌کردند. من هم قرآن را در حدی بلد بودم که می‌توانستم به دیگران یاد بدهم.

آنهایی که اصلاً بلد نبودند، یک گروه شدند. آنهایی که روخوانی می‌دانستند ولی معنی نمی‌دانستند، گروه دیگر و همین‌طور سطح‌بندی کردیم. جمع بچه‌ها جوری بود که در سطوح مختلف استادی پیدا می‌شد. من آموزش ترجمه‌ی تحت‌اللفظی قرآن را بر عهده گرفتم.

جامع المقدمات را خوانده بودم و با صرف و نحو عربی آشنا بودم. در کنار آموزش دادن، خودم از کلاس آنهایی که تفسیر می‌گفتند، استفاده می‌کردم. تلاش می‌کردیم وقت‌مان هدر نرود. دایم در جنب و جوش بودیم که یا چیزی یاد بدهیم یا یاد بگیریم. رو در بایستی را کنار گذاشته بودیم.

در یکی از شماره‌های روزنامه‌ی الثورة سخنرانی امام خمینی (ره) به عربی چاپ شده بود. چند نفر جمع شدیم، سوادمان را گذاشتیم روی هم تا این سخنرانی را به فارسی ترجمه کنیم. ولی ترجمه‌ی خوبی نشد. جاسم از اسرای عرب اردوگاه بود و سواد هم داشت. او خیلی کمک کرد سخنرانی امام را به فارسی برگردانیم. امام به نمایندگان مجلس خبرگان صحبت کرده بود که برای ما هم جالب بود. تکه‌هایی از این صحبت‌ها را حفظ کرده بودم و به بچه‌ها می‌گفتم.

مراد علی زمزم اهل بافق کرمان از بچه‌های بی‌سواد آسایشگاه ۲۰ بود. اما در عین حال آدمی سلیم‌النفس و با معنویتی بود. از نماز خواندنش لذت می‌بردم. به فکر افتادم به مراد علی خواندن و نوشتن یاد بدهم، اما کاغذ و مداد نداشتیم. فکرمان را به کار گرفتیم تا راهی پیدا کنیم. روشی که پیدا کردیم، این بود: مقداری خاک نرم مثل خاک رُس تهیه کردیم. روی زمین صاف می‌کردیم و رویش می‌نوشتیم: الف، ب، ت، ...

مرادعلی حافظه‌ی خوبی داشت. حروف الفبا را یاد گرفت و جمله‌سازی کار می‌کرد. آخر سر هم قرآن را آموخت. روزی آمد پیشم و گفت:

- قیاسی! تو باید حلالم کنی.

- چی شده، به خاطر چی؟

- به خاطر آن همه آزار و اذیتی که به تو دادم. من به واسطه‌ی لطف و محبت تو با سواد شدم و قرآن را یاد گرفتم.

گفتم:

- این حرف‌ها را ول کن. من هم خوش‌حالم که توانستم به تو چیزی یاد

بدهم.

از فشار بیش از حد عراقی‌ها به تنگ آمده بودیم. با تکیه بر قوانین صلیب سرخ درخواست‌های خودمان را به عراقی‌ها گفتیم:

۱- در آسایشگاه ساعت ۷ صبح باز شود.

۲- برای ما قلم و کاغذ بدهید.

۳- در انجام اعمال دینی محدودیت ایجاد نکنید.

۴- از ما فیلم‌برداری تبلیغاتی نکنید.

۵- هر شش ماه یک‌دست لباس تازه بدهید.

۶- غذا کم می‌دهید، گرسنه می‌مانیم. طبق مقررات صلیب سرخ غذا

بدهید ...

اما پاسخ بعضی‌ها جز کتک کاری ما چیز دیگری نبود. وقتی از کتک زدن خسته شدند، سرگرد عراقی گفت:

- پدر سوخته‌ها! شما هر کدام دست کم پنج نفر عراقی کشته‌اید. شما در

نظر ما قاتل هستید. مگر دانشجو هستید که طومار درخواستی نوشتید. آن

چه هم می‌دهیم از سرتان زیادی است، احسان است و بس.

بعضی‌ها برای ایجاد تفرقه، ترفند دیگری به کار گرفتند. مسابقه‌ی فوتبال

گذاشتند. تیمی از اسرای بسیجی‌ها و تیمی هم از اسرای سربازها باید با هم

مسابقه می‌دادند. بازیکنان هر دو تیم مشخص شدند. به بچه‌های هر دو تیم

تفہیم شد که نتیجه‌ی بازی باید مساوی باشد.

به این شیوه می‌خواستند در اردوگاه، جنگ سرباز و بسیجی راه بیندازند،

اما کاری از پیش نبردند. آنهایی که در اسارت خودشان را سرباز معرفی کرده

بودند، بیشترشان سپاهی و بسیجی بودند. بازی با نتیجه ۲-۲ تمام شد. تیر

عراقی‌ها باز هم به سنگ خورد.

خبر فرار دو نفر از اسرای اردوگاه موصل یک مثل توپ صدا کرد. گرچه در ته دل همه‌مان خوشحال بودیم؛ ولی فرار این دو نفر برای بقیه بسیار گران تمام شد. جیره‌ی غذایی را خیلی کم کردند. زمان هواخوری به حداقل رسید. ۳ ساعت در ۲۴ ساعت هوا خوری بود که آن هم در آمارگیری و صف آب و مستراح می‌گذشت. آمارگیری از دوبار در شبانه‌روز به سه نوبت رسید. ورزش به کل ممنوع شد و اجازه‌ی پیاده‌روی هم ندادند. پنجره‌ی اتاق‌ها را با آجر بستند. فقط پنجره‌ی کوچکی گذاشتند که روشنایی کمی می‌زد تو. جلوی پنجره‌های بزرگ هم میله جوش زدند. قبلاً هر ماه یک بار آسایشگاه‌ها را تفتیش و خودمان را بازرسی بدنی می‌کردند. هر چه داشتیم و نداشتیم زیر و رو می‌کردند و می‌رفتند. حالا این تفتیش در هفته دو نوبت انجام می‌گرفت. برای‌شان فرق نمی‌کرد تابستان باشد یا زمستان؛ از آسایشگاه می‌ریختند بیرون. گاهی سرمای استخوان سوز را تحمل می‌کردیم و مثل بید می‌لرزیدیم. گاهی هم زیر تیغ آفتاب له له می‌زدیم. به قدری فشار می‌آوردند که مرگ را جلوی چشمان مان می‌دیدیم. بچه‌ها مریض شدند. وقتی از جلوی آسایشگاه‌ها رد می‌شدیم بوی گند به مشام می‌رسید. اذان گفتن در محوطه اردوگاه را قدغن کردند. داخل آسایشگاه خیلی آرام اذان می‌گفتیم. اگر صدای اذان به گوش نگهبان می‌رسید بقیه را خبر می‌کرد می‌آمدند مسؤول آسایشگاه و مؤذن را می‌زدند. یکی از بچه‌های لُر آسایشگاه ۲۰ برای نماز صبح اذان گفت. صدای مؤذن کلفت بود. نگهبان می‌شنود و راپورت می‌دهد که از آسایشگاه ۲۰ صدای اذان شنیده است. چیزی نگذشت که چند سرباز وارد آسایشگاه شدند. اول از همه مسؤول

آسایشگاه را بردند. «یعقوب همراهی»، همافر بسیجی پایگاه دوم شکاری تبریز و اهل سلماس مسؤول آسایشگاه بود.

ساعتی بعد یعقوب را آوردند با بدنی کبود و ورم کرده. رو پاهایش نمی‌توانست بایستد. گفته بودند مسؤولیت آسایشگاه با توست، نباید اجازه می‌دادی اذان بگویند.

همان روز وقت اذان ظهر شد. باید یکی پیش قدم می‌شد و اذان می‌گفت. از جایم به قصد اذان گفتن بلند شدم. دم پنجره نگهبان گذاشتیم که اگر عراقی‌ها آمدند، خبرمان کند. نگهبان‌ها ناگهانی وارد آسایشگاه می‌شدند. شروع کردم:

– الله اکبر، اشهد ان لا اله الا الله ...

تا رسیدم به اشهد انّ علی ولی الله، یک لحظه در آسایشگاه تند باز شد و نگهبان عراقی با چشمانی از حدقه بیرون زده وارد شد. نشستم و دیگر ادامه ندادم. زود دست از سرمان برداشت و رفت.

دو نفر فرار کرده بودند ولی تاوانش را چند هزار اسیر می‌دادند. کم‌کم که آب‌ها از آسیاب افتاد پرس و جو کردیم که سر از ماجرای فرار در بیاوریم. ماجرای فرار از این قرار بود که: دو نفر از بچه‌های موصل یک قدیم تصمیم می‌گیرند فرار کنند. می‌گردند در میان شن‌ها یک تکه از فلزی پیدا می‌کنند و با آن میله‌های جلوی پنجره حمام و آسایشگاه شان را می‌برند. اما در لحظه‌ی فرار منصرف می‌شوند. می‌گویند اگر ما فرار کنیم بقیه را اذیت می‌کنند.

دو نفر دیگر از بچه‌های اسیر فرصت را غنیمت می‌شمارند که فرار کنند.

پیش از فرار طرح دوستی با سربازی عاشق پیشه را می‌ریزند. سرباز عراقی می‌گوید:

- من عاشقم! اگر بشود با یک دختر ایرانی ازدواج کنم، به شما کمک می‌کنم که فرار کنید.

این دو اسیر ایرانی هم می‌روند تو جلد سرباز و می‌گویند تو کمک کن ما فرار کنیم، ما هم به تو کمک می‌کنیم که با دختر مورد علاقه‌ات ازدواج کنی.

سرباز عراقی که عشق چشمانش را کور کرده بود، به دو ایرانی کمک می‌کند. سه نفره شبانه از اردوگاه می‌گریزند. توی راه هنگام عبور از ریل قطار، ناگهان قطار سر می‌رسد و سرباز زیر قطار له و لورده می‌شود، اما دو نفر ایرانی موفق می‌شوند به ترکیه بگریزند. آن‌جا خود را به سفارت ایران معرفی می‌کنند و بعد هم راهی ایران می‌شوند.

دور هم نشستند و با هم خاطرات مان را مرور می‌کردیم. با این که این خاطرات تلخ بودند، اما یادآوری‌اش شیرین می‌نمود.

برادر یعقوب مسؤول آسایشگاه گفت:

- وقتی به دست عراقی‌ها اسیر شدم، از من پرسیدند: أنت مسلم؟ أنت مسلم؟ ...

من هم نمی‌دانستم چه می‌گویند. فکر کردم می‌پرسند اهل کجایی. گفتم:

- سلماس.

کتکم زدند. آنها هر چی می‌پرسیدند من فقط می‌گفتم سلماس. بالاخره یکی پیدا شد که ترکی می‌دانست. پرسید:

- ترکی بلدی؟

گفتم:

- من مادرزادی ترک هستم.

گفت:

- من از ترک‌های کرکوک عراقم. این‌ها می‌پرسند مسلمان‌سان؟

گفتم:

- بله که مسلمانم. پس چی فکر کردید!

گفت:

- پس سلماس چیه؟

گفتم:

- اسم شهرم در آذربایجان غربی است.

گفت:

- این‌ها خیال می‌کنند سلماس نام دین تازه‌ای در ایران است، به این

خاطر کتک می‌زنند.

دست از سرم برداشتند.

یکی از برادران اسیر نیز با خاطره‌ی پرتقالی‌اش دهان‌مان را آب انداخت.

گفت:

- تازه اسیر شده بودم. یک جعبه پرتقال آوردند و گفتند بخور. شک

برم داشت. اصرار از آنها، انکار از من. من احتمال می‌دادم تله‌ای برایم

گذاشته‌اند، ولی نمی‌توانستم حدس بزنم. نارنجکی توش گذاشته‌اند تا منفجر شود. مسمومش کرده‌اند تا بخورم و بمیرم. نمی‌دانستم چه کنم. ولی عراقی‌ها گفتند اگر نخوری می‌کشیمت. آخر سر دیدم هیچ چاره‌ای نیست، فقط باید خورد یا کشته شد. پیش از خوردن شهادتین را گفتم و نام یک یک چهارده معصوم را بر زبان آوردم. بعد هم حمد و سوره خواندم و با دستی لرزان پرتقالی برداشتم. پرتقال را خوب ورنده‌ام، سالم بود. سوراخی نداشت و رنگش هم طبیعی بود. پوست کندم و خوردم. خیلی هم چسبید و اتفاقی هم نیفتاد. عراقی‌ها که شاهد پرتقال خوردنم بودند هر هر می‌خندیدند. تعجب کردم. یعنی خنده‌دار شده‌ام!

یکی از سربازها گفت:

- [امام] خمینی پرتقال را حرام کرده ولی تو خوردی!

کم مانده بود شاخ دربیآورم. نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- نه بابا از این خبرها نیست. دروغ است. شمال و جنوب ایران پرتقال‌های خوبی دارد. پرتقال مادر میوه‌ها است و حلال اندر حلال.

از حرف‌های این برادر من هم یادم آمد که وقتی در بیمارستان بستری بودم، آن‌جا هم می‌گفتند [امام] خمینی پرتقال را حرام کرده است. ما هم گفتیم:

- اگر شما حرام نکنید امام خمینی حرامش نمی‌کنند.

ارسلان دیگر هم آسایشگاهی‌ام بود. عرب بود ولی رزمنده نبود. اوایل جنگ با گروهی می‌رفتند کویت کار کنند، که دستگیر شده بودند. او هم سفره‌ی دلش را باز کرد و گفت:

- وقتی اسیرم کردند پیش سروانی بردند. سروان گفت من اصالتاً عراقی نیستم، فلسطینی‌ام. یک سؤال دارم. اگر درست جواب ندهی می‌کشمت. گفتم:

- من که رزمنده نیستم. برای کار به کویت می‌رفتم. شما هر چی بپرسید راستش را می‌گویم. پرسید:

- شنیده‌ام بعد از انقلاب در ایران هم جنس بازی و لواط آزاد شده، درست است؟ گفتم:

- جناب! شما ایرانی‌ها را نمی‌شناسید. اولاً ما مسلمانیم و این کارها از نظر اسلام حرام است و یکی از دلایل انقلاب در ایران برچیدن فساد و فحشا بود. همه این حرف‌ها دروغ است. دوم این که اگر ایرانی‌ها را می‌شناختید جنگ را تحمیل نمی‌کردید. سروان گفت:

- فقط شنیده‌ام، ولی باور نمی‌کردم.

ارسلان ادامه داد:

- ما را در بصره به سالن بزرگی بردند. دور تا دور فرماندهان رده بالای بعثی‌ها نشسته بودند. ترس ریخت توی دلم. یکی از افسران بعثی ایستاد روبه‌روی من و گفت: یک چیزی می‌پرسم، اگر پاسخ درست ندهی، می‌دهم اینها که این جا نشسته‌اند (منظورش افسران عراقی بود) بلایی به سرت بیاورند که روزی صد بار آرزوی مرگ بکنی. می‌دهم بی‌آبرو و بی‌حیثیت کنند فهمیدی؟

از ترس می لرزیدم و توی دلم گفتم تو دیگر چه جانوری هستی! شکسته
بسته گفتم:

- چشم، راستش را می گویم.

پرسید:

- مردم ایران وقتی کشته‌های جنگ را می آورند چه عکس‌عملی نشان
می دهند؟ فقط راستش را بگو.

گفتم:

- وقتی یک جنازه تشییع می شود حداقل ده نفر بعد از تشییع به جبهه
می روند.

افسر عراقی گفت:

- مگر تو جبهه حلوا خیرات می کنند؟

گفتم:

- نمی دانم چرا چنین می کنند. فقط گفتید راستش را بگویم، من هم
گفتم.

افسر چهره در هم کشید و به فکر فرو رفت و چیزی نگفت. بعد زیر لب
گفت:

- به ما خبرهای دروغ می دهند. ما شکست می خوریم!

یکی از برادران اسیر اهل میانه نیز گفت:

- من روزهای نخست جنگ اسیر شدم. عراقی‌ها به خورد و خوراک‌مان
می رسیدند. می گفتند شما را به کربلا و نجف می بریم. آزاد هستید. تا چند
روز جنگ تمام می شود و همه تان بر می گردید به خانه و کاشانه تان.

عراقی‌ها هر روز از این خزعبلات می‌گفتند تا این که برای اولین بار هواپیماهای ایران آمدند عراق را بمباران کردند. عراقی‌ها بدجوری ترسیده بودند. وقتی هواپیماهای ایران از آسمان عراق دور شدند، کتک مفصلی خوردیم. به بغداد منتقل مان کردند. هنوز آن روزها، صدام از پیشروی ارتش خود در خاک ایران سرمست بود و خودش را فاتح جنگ می‌دانست. از اسرای ایران دیدن کرد. از بعضی بچه‌ها سؤالاتی می‌پرسید. از من هم پرسید:

- رفتار نیروهای ما با شما چگونه بود؟

گفتم:

- خوب بود. فقط ساعت را گرفتند.

صدام نگاهی به دور و بر کرد. بعد ساعتش را درآورد و به من داد و رد شد. یکی از همراهان صدام گفت:

- خوب نیست ساعت رئیس جمهور را بگیري. بده به خودش.

ساعت را پس دادم و زیر لب گفتم:

- مال بد شد بیخ صاحبش!

عراقی‌ها از جنگ علیه ایران اسلامی به «القادسیه الثانی» نام می‌بردند و مدام از جنگ شش روزه‌ی اعراب و اسرائیل با افتخار یاد می‌کردند در حالی که این جنگ عزّتی برای اعراب نداشت و ندارد.

با این کارها به نیروهای ارتش روحیه می‌دادند و به میدان جنگ می‌فرستادند.

چهار خواهر اسیر اردوگاه ما از نیروهای صلیب، نهج‌البلاغه درخواست می‌کنند. با درخواست‌شان موافقت می‌شود و برای‌شان می‌آورند. این

نهج‌البلاغه در اردوگاه حکم کیمیا داشت. به صورت پنهانی در آسایشگاه‌ها می‌چرخید. بچه‌ها هر چه به دست‌شان می‌رسید فقط حفظ می‌کردند. بالاخره به آسایشگاه ما هم رسید. من و «علی مصیب‌زاده» معلم بسیجی اهل کازرون، نسبت به بقیه بیشتر با عربی آشنا بودیم. حفظ می‌کردیم و فارسی‌اش را نیز برای همه می‌گفتیم. از اول حافظه‌ام قوی بود و مطالب را به راحتی حفظ می‌کردم و برای بقیه هم تکرار می‌شد تا حفظ کنند. چیزی برای نوشتن نداشتیم.

به این شکل روزگار را به بطالت نمی‌گذراندیم، خواندن و حفظ نهج‌البلاغه و قرآن بیشتر وقت ما را می‌گرفت. با این حال همه نمی‌توانستند حفظ کنند، و خوانی می‌کردند. نهج‌البلاغه تحولی در زندگی اسرا به وجود آورد. وقتی فرمایشات مولا علی (ع) را می‌خواندیم، متحول می‌شدیم. حرف‌هایش تکان‌مان می‌داد و ما را در برابر دشمنان استوار می‌نمود. روح و روان‌مان را آرامش می‌داد. حس می‌کردم نهج‌البلاغه به ما زندگی دوباره بخشیده است. در فرصت‌های پیش آمده، آن چه از زندگی ائمه علیهم‌السلام می‌دانستیم برای همدیگر می‌گفتیم. بعضی از بچه‌ها شروع کرده بودند به حفظ کردن ادعیه. این‌ها به «حافظان دعا» معروف بودند. در عرض یک روز سوره‌ی «الرحمن» را حفظ کردم.

پیش از انقلاب در کلاس‌های شهید محمدباقر رنجبر فام از کتاب‌های دکتر شریعتی هم می‌خواندیم.^۱ بعضی جملات را هر چند کوتاه از حفظ داشتیم. در یکی از نامه‌هایش نوشته بود:

- آن چه مرا در زندان آرامش می‌دهد، عبادت است.

۱ - بعد از بازگشت از اسارت، فهمیدم بیشتر بچه‌های کلاس شهید رنجبر فام در جبهه‌ها شهید شده‌اند.

و این گونه با خداوند متعال حرف می‌زند:

- خدایا! اگر تو مرا بشناسی و مردم شناسند، مرا بس است. اما تو شناسی، مردم بشناسند، گمنامم.

این حرف‌ها را برای بچه‌ها می‌گفتم و قوت قلب می‌گرفتیم و همه راه‌های علاج را در توجّه به خداوند متعال می‌دیدیم. علاوه بر این با همدیگر سر مطالب مختلف بحث می‌کردیم، شیعه و سنی، اسلام و مسیحیت، انقلابی و ضدانقلاب و استدلال می‌کردیم. بحث‌ها در عین جدّی بودن، دوستانه بود. اما مواردی پیش می‌آمد که مجبور بودیم موضع بگیریم.

یکی دو نفر از آنهایی که رزمنده نبودند به بهانه‌ی تشکیل کلاس‌های تاریخ، عقاید کمونیستی را تبلیغ می‌کردند و در میان حرف‌های‌شان نظریه‌ی داروین و از این حرف‌ها را پیش می‌کشیدند.

با اینها وارد بحث شدیم. یکی به شدت عاشق امام علی (ع) بود. فقط از روی کم‌اطلاعی دم از عقاید کمونیستی می‌زد. ولی یکی بود برای خود طرفدار هم پیدا کرده بود. کلاس‌هایش را جمع کردیم.

آقای «عظیمی» روحانی و اهل همدان بود. سال ۱۳۶۲ به اردوگاه ما آوردند. چند ماهی هم آسایشگاه شدیم. آدم دوست داشتنی‌ای بود. از شهر و دیار خود به عنوان مبلغ به جبهه‌های غرب اعزام شده بود. توی راه به اسارت دمکرات‌ها درآمده بود. پس از اسارت خودش را به آب و آتش زده بود تا با «عزالدین حسینی» رهبر حزب دمکرات کردستان ایران، ملاقات کند. آخر سر گفته بودند عزالدین قبول نمی‌کند. می‌گفت توسط دمکرات‌ها در ازای دو کیسه‌ی آرد به عراقی‌ها فروخته شدم! خودشان به قیمت اندک فروختند تا خردم کنند. ما هم شوخی می‌کردیم که چرا این قدر به بهای

اندک فروختند؟

حاضر جوابی اش حرف نداشت. او هم می گفت:

- خُب، حضرت یوسف را هم به بهای اندکی فروختند.

عراقی‌ها سخنرانی‌های آقای عظیمی را ممنوع کرده بودند. اما لازم نبود چیزی بگوید. همه‌ی رفتار و کردارش آموزنده بود. صبور و با وقار بود. از معنویت بالایی برخوردار بود. با وجود سخت‌گیری بعضی‌ها، برای‌مان حرف می‌زد. بیشتر در عرفان بحث می‌کرد.

برنامه‌های ورزشی هم داشتیم. استوار «پاکدل» کشتی‌گیر بود. وزنش می‌کردی ۴۰ کیلوگرم بیشتر نمی‌شد. می‌گفت:

- مرد می‌خواهم از زمین بلندم کند.

در اردوگاه حریف نداشت. انگار چسبیده بود زمین. بچه‌هایی که قدرت جسمی‌شان اجازه می‌داد، در کلاس کشتی پاکدل شرکت می‌کردند. در تئاتر هم دستی داشت و گاهی تئاتری را سر و سامان می‌داد. استوار دیگری هم در آسایشگاه بود به نام «اسدی». آدم با معلوماتی بود. احکام می‌گفت. جالب این که شماره‌ی مسأله‌های رساله را هم بلد بود. «خسرو» هم آسایشگاهی دیگر ما بود. با یک سرباز عراقی ایاق شده بود. نصیحتش کردیم، مؤثر نشد. کم‌کم انحرافش در مسایل اخلاقی و اعتقادی آشکارتر شد. دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. با صفر عالی‌نژاد تصمیم گرفتیم هر دو را بکشیم. دنبال فرصت مناسب بودیم. استوار اسدی از نقشه‌ی ما باخبر شد. نصیحت‌مان کرد و نسبت به عاقبت کارمان هشدار داد. او گفت:

- اگر یک نفر بکشید باب کشت و کشتار در اردوگاه باز می‌شود و دیگر

سنگ روی سنگ بند نمی‌شود.

ما هم از خر شیطان پایین آمدیم. مدتی گذشت. به قول استاد شهریار:
 - نامرد اولان عمرون باشا ییتیرمز.^۱
 خسرو در یک درگیری کشته شد. مدتی بعد هم شنیدیم نگهبان عراقی
 مریض شده و از اردوگاه ما رفت.

روزی فرمانده اردوگاه به آسایشگاه ما آمد. استوار اسدی را صدا کرد.
 گفت:

- اطلاعاتی به ما رسیده که اسدی استوار نیست. افسر ارتشی است.
 بنابراین او را به آسایشگاه افسران می‌بریم.

تو آسایشگاه با بعضی از بچه‌ها به خاطر سازگاری خلق و خوی مان
 صمیمی‌تر شده بودیم و یا شرایط و ادارمان می‌کرد که هوای همدیگر را
 داشته باشیم.

«غلامرضا نظری» بسیجی و اهل مرنند در والفجر مقدماتی اسیر شده بود.
 موجی بود. هم‌زمانش می‌گفتند وسط میدان مین موج گرفت. همان جور
 این طرف و آن طرف می‌رفت و داد و فریاد می‌کرد که عراقی‌ها اسیرش
 کردند. وقتی آوردند اردوگاه، مدت‌ها حال و روز خوشی نداشت. مراقبت
 کردیم، وضعش بهبود یافت. آدم متعادلی شده بود و از افراط و تفریط بدش
 می‌آمد. هر وقت با هم می‌شدیم زندگی‌اش را از سیر تا پیاز می‌گفت. همیشه
 در هواخوری‌ها با هم قدم می‌زدیم. وقتی به اردوگاه دیگری منتقل شدم،
 غلامرضا خیلی ناراحت شد.

با «اسدالله عبدالله‌وند» کنار هم می‌خوابیدیم. ناراحتی قلبی داشت. شب

۱- آدم نامرد عمرش را به پایان نمی‌رساند، به تعبیری جوان مرگ می‌شود.

و روز مواظبش بودم.

نصف شبی قلبش گرفت. داد و هوار کشیدیم:

- نگهبان... نگهبان ...

در باز شد و سرگرد محمودی و چند نفر آمدند تو. وقتی دید اسدالله مریض است، گفت:

- ما وظیفه داریم به مریض‌ها برسیم.

او را از آسایشگاه بیرون بردند، محمودی اسدالله را کول کرد و برد.

محمودی کارهای عجیب و غریبی داشت و غیرقابل پیش‌بینی بود. از دو و نیم تا سه و نیم نصف شب مست می‌کرد و بزن و بکوب راه می‌انداخت. صدای نوارهای ترانه را به قدری بلند می‌کرد که کسی نمی‌توانست بخوابد. کسی که می‌خواست نماز شب بخواند، باید صبر می‌کرد تا عیش و نوش او تمام شود.

اسدالله را آوردند. حالش خوب شده بود. پرسیدم:

- چه خبر؟

گفت:

- محمودی که کولم کرد تا رسیدن به بهداری به هر جای بدنم که

دستش می‌رسید، نیشگون گرفت. پاهام زخمی شده‌اند. مرتب می‌گفت:

- هی! فردا در ایران می‌گویی افسر عراقی سوار شدم!

اسدالله خوابش بسیار سنگین بود. به سختی برای نماز صبح بیدارش می‌کردم. به نماز جماعت نمی‌رسید. بیدار کردنش برای نماز صبح به عهده‌ی من بود. گفته بود شاید موقع بیدار کردن به تو بد و بیراه هم بگویم به دل نگیر. هر جور شده بیدارم کن. از ساعت چهار و نیم صبح مرتب می‌گفتم:

- اسدالله!... اسدالله! آفتاب زد، بلند شو، بلند شو.

می‌گفت:

- کو؟!

دستم را از پشت سر می‌انداختم و بلندش می‌کردم. به شوخی می‌گفت:
- خورشید به خاطر قیاسی نصف شب طلوع می‌کند! خدا از گناهانم
بگذرد، باعث شده‌ام دروغ هم بگویم.

روزی تند و تیز آمد. پیچیده در حوله‌ی حمام خودش را انداخت داخل
آسایشگاه و گفت:

- زود باشید مخفی‌ام کنید، زود!

زیرپتوها مخفی‌اش کردیم. نگهبان عراقی دیوانه وار فریاد می‌زد:

- کجا رفت آن پدر سوخته؟!

چند دقیقه بعد صدای نگهبان برید. اسدالله از زیر پتو بیرون آمد.
پرسیدیم چی شده بود؟

گفت:

- یکی از بچه‌های جانباز یک پایش قطع بود. توی حمام نمی‌توانست
لباسش را بپوشد. نگهبان هم می‌گفت زودباش. ولی جانباز نمی‌توانست.
وقتی نگهبان کابلش را برد بالا که بر سر برادر جانباز بکوبد، دستم را گرفتم
جلوی کابل و نگذاشتم او را بزند. نگهبان او را رها کرد و مرا دنبال کرد. اگر
می‌زد، زیر آن کابل‌ها می‌مردم.

ماهی یک بار برای دادن حقوق آمار می‌گرفتند و به هر نفر یک و نیم

دینار معادل ۱۵۰۰ فلس (۳۳ تومان پول ایرانی) ژتون می‌دادند که وسایل مورد نیازمان را از حانوت بخریم. اسم‌ها را می‌خواندند و می‌رفتیم تحویل می‌گرفتیم. خواندن اسم اسدالله مثل بقیه‌ی کارهایش خنده‌دار بود. نوبت به اسدالله که می‌رسید، می‌گفتند:

- اسدالله یدالله حمدالله عبدالله‌وندا!

همه می‌زدیم زیر خنده. عراقی‌ها می‌گفتند از اسامی خدا، چیزی مانده که به تو و اجدادت نرسد؟!

بیشترمان جوان بودیم و تا خواب به چشم‌مان می‌آمد، اوضاع خیت می‌شد، شب و روز هم نمی‌شناخت. حالا خر بیار باقالی بار کن. بیا آب پیدا کن و غسل کن. تابستان یک جور مشکل بود و زمستان یک جور دیگر؛ تابستان آب نبود، زمستان هم آب بود ولی سرد، مثل یخ. زمستان‌ها پیش از غسل، شهادتین را می‌گفتم و وصیت‌هام را می‌کردم و غسل می‌کردم. مدت‌ها طول کشید تا عادت کردم. آب سرد و گرم برای‌مان فرقی نمی‌کرد. رویین تن شده بودیم. اما حکایت ماه رمضان، یک چیز دیگر بود. با تیمم روزه می‌گرفتیم و سر فرصت می‌رفتیم حمام.

ماه رمضان سال‌های ۶۱ و ۶۲ خورده بود به مرداد ماه و هوا گرم بود و بعضی روزها تا ۵۰ درجه هوا گرم می‌شد. مصمم بودیم روزه بگیریم و گرفتیم. از ساعت ۸ صبح به بعد همه تشنه بودیم. برو بچه‌های زخمی هم روزه می‌گرفتند. اگر کسی روزه هم نبود چیزی برای خوردن نداشت. چیزی به نام سحری به ما نمی‌دادند. غذا را ساعت چهار بعد از ظهر می‌گرفتیم و نگه می‌داشتیم تا سه نصف شب که وقت سحری بود. فقط چند قاشق برنج

سرد می‌خوردیم. موقع افطار و سحری چای گرم نبود، با آب افطار می‌کردیم. یخ نبود که آب خنک بخوریم، با این حال خودمان آب سردکن درست کرده بودیم؛ قوطی‌های حلبی را توش آب می‌ریختیم. دورش پارچه می‌پیچیدیم و از جلو پنجره که باز بود و باد ملایمی می‌آمد، آویزان می‌کردیم. از صبح تا شب که باد می‌خورد به حلبی، آبش تا حدی خنک می‌شد. قبل از افطار چند دقیقه درها را باز می‌کردند، می‌رفتیم دست به آب می‌شدیم و کارهای مان را انجام می‌دادیم.

روزه‌داری ما در آن روزها شبیه معجزه بود. بچه‌ها با جسم ضعیف و ناتوان‌شان، کمبود غذا، گرمای شدید و مهم‌تر از همه سخت‌گیری دشمن، روزه می‌گرفتند و در راه تزکیه‌ی نفس و خودسازی می‌کوشیدند.

از عملیات رمضان تعدادی اسیر آورده بودند که زخمی بودند و حال و روز خوشی نداشتند. عراقی‌ها مانع ملاقات ما با آن‌ها می‌شدند. منتهی آن‌ها قادر به انجام کارهای شخصی‌شان نبودند. هر روز از آسایشگاه‌ها چند نفر را می‌بردند که کارهای آنها را انجام دهند و آسایشگاه‌شان را تمیز کنند. نوبت آسایشگاه ما بود. ۷ صبح سرباز قفل آسایشگاه را باز کرد. فهمیدم که آمده دنبال آنهایی که باید به آسایشگاه زخمی‌ها بروند. زود لباسم را پوشیدم و جلوی در ایستادم. سرباز شش نفر را انتخاب کرد که یکی هم من بودم. گفتند:

- تخت‌ها را همان جور که زخمی‌ها رویش خوابیده‌اند، ببرید بیرون هوا

بخورند.

یک دستم زخمی بود و چندان کارآیی نداشت. ولی خدمت به زخمی‌ها

را نوعی عبادت می‌دانستیم. حرف زدن با زخمی‌ها را موقع کار قدغن کرده بودند. زخمی تختی که من رفتم سراغش، قطع نخاع بود. موقع بلند کردن تخت، برادر مجروح گفت:

- سن اروج قیاسی سان؟^۱

پرسیدم:

- شما؟!

- من بهروز هستم اهل تبریز، محله‌ی راه آهن.

جوری که سرباز عراقی نبیند، پرسیدم:

- حال و روزت چطور است؟

- اصلاً خوب نیست. ۹ ماه است که از روی تخت بلند نشده‌ام. دارم

می‌پوسم. خواب و خوراک ندارم.

بهروز چهره‌ی نورانی و معصومی داشت و دلم به حالش سوخت. اما کاری از دستم بر نمی‌آمد. بعد از انجام کارهای زخمی‌ها به آسایشگاه خودمان برگشتیم. ولی قیافه‌ی درد کشیده‌ی بهروز تبریزی از جلوی چشمانم کنار نمی‌رفت. به بچه‌ها گفتم از وضعیت بهروز نگرانم. او تاب و توان چندانی ندارد و احساس می‌کنم دیدارمان به قیامت بیفتد.

فردای همان روز خبردار شدیم که بهروز دیشب به بیمارستان شهر منتقل شده. چند روز بعد هم خبر شهادتش در اردوگاه پیچید.

هواپیماهای جنگی عراق در آسمان اردوگاه مانور می‌دادند. ما هم نگاه می‌کردیم و با هم در گوشه‌ی حرف می‌زدیم که سرباز عراقی دید. یکی از

۱ - تو اروج قیاسی هستی؟

بچه‌های اسیر اهل شیراز را صدا کرد و با خودش برد. به قدری زده بودند که می‌لرزید. وقتی به فرماندهی اردوگاه گفتیم سربازها ما را اذیت می‌کنند، گفت:

- در حمله‌های شما زیاد کشته داده‌ایم، به خاطر همین است.

آبان ماه سال ۶۳، بیست و یک ماه از اسارت می‌گذشت. در بین بچه‌های خودمان و حتی عراقی‌ها، آسایشگاه ما به حوزه‌ی علمیه معروف بود. اما تحملش برای عراقی‌ها سنگین بود. شیوه‌ی بعضی‌ها در این گونه موارد، انتقال افراد شاخص و تأثیرگذار به اردوگاه دیگر بود. ۹۰ نفر را از آسایشگاه ۲۰ و دیگر آسایشگاه‌ها انتخاب کردند تا به اردوگاه موصل ۳ ببرند. من هم بودم. ساعت پنج بعد از ظهر سوار سه دستگاه اتوبوس کردند. تنگ غروب از اردوگاه الانبار خارج شدیم. خداحافظ الانبار.

با چشمانی باز وارد شهر الانبار شدیم. مردم در حال عادی بودند. نظامی‌ها بیشتر به چشم می‌زدند. آنها با خانواده‌هایشان در رفت و آمد بودند. بی حجاب ندیدیم. زن‌ها چادر عربی به سر کرده بودند و روبند داشتند. از جلوی مدرسه‌ای رد شدیم. دانش‌آموز و غیردانش‌آموز با لباس نظامی بودند حتی خانم‌ها. به شدت محافظت می‌شدیم و تعداد اسکورت‌ها زیاد بود. در اتوبوس هم دو سرباز نگهبان گذاشته بودند که می‌گفتند شیعه‌ایم. کاری به کارمان نداشتند. راننده موج رادیوی ماشین را پیچاند و روی صدای جمهوری اسلامی نکه داشت. خبر می‌گفت. مدت‌ها بود این صداها به گوش‌مان نخورده بود:

- لا اله، لا اله، لا اله الا الله ... ما همه پیرو خط رهبریم، بر صف دشمنان

حمله می‌بریم ..

زود موج رادیو را عوض کرد.

همه منقلب شدیم و اشک از چشم هامان ریخت. توی راه از کنار رود فرات هم گذشتیم. منظره‌ی زیبایی داشت؛ یاد کربلا افتادیم و یاد سقای کربلا حضرت ابوالفضل(ع). بچه‌ها با خود زمزمه می‌کردند:

- تشنه‌ی آب فراتم، ای اجل مهلت بده

تا بگیرم در بغل قبر شهید کربلا ...

نزدیکی‌های صبح به اردوگاه موصل ۳ رسیدیم. ما را بین آسایشگاه‌ها تقسیم کردند. شهر موصل را ندیدیم.

انتقال ما از الانبار به ۲۴ ساعت نکشید و این سرعت عمل باعث شد فکر فرار به سر کسی نزنند. موضوع انتقال را وقتی گفتند که ماشین‌ها در اردوگاه آماده‌ی حرکت بودند. انتقال من از الانبار به موصل کار خدا بود. در الانبار به قدری در جای تنگ و تاریکی مانده بودم که مریض شده بودم. شاید اگر آن‌جا بیشتر نگاه‌ام می‌داشتند، می‌مردم.

اردوگاه الانبار و الرّمادیه کنار هم بودند و با سیم خاردار محصور شده بودند. دور و برشان تا چشم کار می‌کرد رمل بود. اما موصل اردوگاهی بود دایره‌ای شکل که دور تا دورش به ارتفاع ۷ متر دیوار کار کرده بودند و فقط می‌توانستیم آسمان بالای سرمان را ببینیم.

اردوگاه دو طبقه بود و اسرا در طبقه‌ی اول نگهداری می‌شدند و راه‌های منتهی به طبقه‌ی دوم را با سیمان بسته بودند. فقط نگهبان‌ها در پشت بام نگهبانی می‌دادند. اردوگاه، چهار درِ تو در تو برای وارد شدن داشت که رفت و آمدها به شدت کنترل می‌شدند. موصل ۳ اردوگاه پیرمردها بود.

پیرمردی بود از نیروهای ملامصطفی بارزانی که از ۱۳ سال پیش در آن جا زندانی بود. روانی شده بود. مرتب با خودش حرف می‌زد و برای خودش در ساعت مشخص اخبار می‌گفت و معتقد بود ملا مصطفی و نیروهایش می‌آیند و آزادش می‌کنند.

وقتی با این پیرمرد برخورد می‌کردیم، حساب دست‌مان می‌آمد که چه بلایی بر سرمان خواهد آمد. آینده‌ی خودمان را در چهره‌ی این پیرمرد می‌دیدیم.

تو آسایشگاه ما سیدی بود که او هم عقاید عجیبی داشت. می‌گفت: این همه دعا می‌کنید که چی، خودتان را مسخره کرده‌اید؟ آدم حاجتش را از خدا نمی‌خواهد و اگر خواست، می‌گیرد.

به کسی اجازه نمی‌داد در کارهای شخصی‌اش کمکش کنند. یک کاسه‌ی آلومینیومی داشت که شاید سالی یک بار می‌شست. هر وقت از جنگ صحبت می‌کردیم، می‌گفت:

- امام باید دستور بدهد پیرمردها بیایند در جبهه‌ها کشته شوند تا کشور از شر طاغوتی‌ها خلاص شود. این‌ها اگر زنده بمانند جوانان را منحرف می‌کنند.

ما هم می‌خندیدیم. آسایشگاهم عوض شد. خبر رسید که سید مریض شده. همگی ناراحت شدیم. «اصغر علی‌زادگان» هم آسایشگاهی سید می‌گفت:

- وقتی مریض شد نشست رو به قبله و گفت خدایا تا امروز توان تحمل اسارت را داشتم و هیچ گله و شکایتی هم ندارم. اما دیگر طاقتم تمام شده.

نجاتم بده. نگذار بیش از این زجر بکشم.

دعای سید تمام شد. چند دقیقه بعد سرباز عراقی آمد آسایشگاه. نام چند نفر از پیرمردها را خواند که فردا به ایران می‌روند. یکی از آن‌ها سید بود. از تعجب کم مانده بود شاخ در بیاوریم. خدایا تو چه قدر نسبت به بندگانت مهربان هستی. بعد از رفتن سرباز، سید گفت از خدا این طور بخواهید و حاجت خود را بگیرید.

او خوانده بود و دعایش هم به درجه‌ی اجابت رسیده بود. این حکایت سید، تأثیر معنوی خوبی بر ما داشت و در دعاها توجه‌مان را بیشتر و بیشتر می‌کردیم. تا مدت‌ها حکایت سید نقل اردوگاه موصل ۳ بود.

با پیرمرد دیگری هم صحبت شدم که اهل قزوین بود و پیش از اسارت رئیس پاسگاه مرزی بستان. عبدالله لشگری از هنگ ژاندارمری اهواز. سه ماه با آقای لشگری هم سفره بودم. آدمی روزگار دیده، خوش خلق و مؤمن. ولی به شدت سیگاری بود و تنگی نفس داشت. نصف شب‌ها بلند می‌شد، سیگار می‌کشید. از اسارت خسته شده بود. من هم مراعات احوالش را می‌کردم. از نحوه‌ی اسارتش پرسیدم. او چنین تعریف کرد:

- چند ماه پیش از شروع جنگ، دو نفر عراقی وارد بستان شدند. می‌گفتند از دست صدام به ستوه آمده و فرار کرده‌اند. به کمیته‌ی انقلاب اسلامی بستان معرفی‌شان کردیم. بعد از مدتی در بستان ازدواج کردند و صاحب زندگی شدند. دو سه هفته پس از ازدواج، یک دفعه غیب‌شان زد. انگار آب شده و رفتند زمین. نتیجه‌گیری کردیم که آن‌ها جاسوس بودند و برای جمع‌آوری اطلاعات آمده بودند.

مدتی از این ماجرا گذشت. روزی رفته بودم شهر که هم هوایی عوض کنم و هم چند قلم وسایل مورد نیازم را بخرم. عصر که به پاسگاه برگشتم، معاونم دست و پایش را گم کرده بود. پرسیدم چی شده؟ گفت بعد از رفتن شما چند نفر از اهواز با چند قبضه‌ی آرپی جی و خمپاره‌انداز و تیربار آمدند. از فرماندهی هنگ نامه داشتند. پاسگاه مرزی عراق را زیر آتش گرفتند و بعد هم رفتند.

به معاونم گفتم به نظرم حکم‌شان جعلی بوده. بعد به هر جا که عقلم می‌رسید گزارش نوشتم و بی‌سیم زدم، ولی هیچ کدام خبر نداشتند. گفتند تحقیق می‌کنیم، اگر چیزی دستگیرمان شد به شما هم می‌گوییم. ولی هیچ وقت به ما چیزی نگفتند.

یکی دو روز بعد از این اتفاق، شاهد حضور نیروی بیشتری از عراق در مرز بودیم. هر روز نیرو می‌آوردند و سنگر می‌زدند. دیگر مرز شلوغ شده بود. از سوی ما هیچ اقدامی برای مقابله با تحرکات عراقی‌ها نشد، تا این که عراقی‌ها دست به حمله زدند و تا پاسگاه حمیدیه پیش آمدند. مردم بیچاره پا به فرار گذاشتند. با دیدن مردم آواره، از خجالت آب می‌شدم که چرا نمی‌توانم کاری برای‌شان بکنم.

خودمان را از مردم پنهان کردیم. همه گریه می‌کردیم. این برای ما خفت بود. ما آموزش دیده بودیم برای چنین روزی، ولی دست و پای‌مان را بستند و دشمن آمد مسلط شد. چند روز بعد لشکر ۱۶ قزوین، خودش را به اهواز رساند. جلو تانک‌ها مردم از خوشحالی قربانی ذبح کردند و فرماندهی لشکر گفت:

- به خدا قسم وجب به وجب هم که شده، خاکم را از دشمن می‌گیرم.

مردم خیلی امیدوار شده بودند. لشکر قزوین وارد عمل شد. جنگ سختی در گرفت و عراقی‌های متجاوز تا مرز عقب نشستند. ما هم دوباره پاسگاه مرزی بستان را احیا کردیم، اما به لشکر قزوین مهمات کافی نرسید.

هر چه گفتند مهمات نداریم تو گوش کسی فرو نرفت که نرفت. بسیاری از نیروهای لشکر قزوین مظلومانه به شهادت رسیدند و مقاومت‌شان در هم شکست.

بعثی‌های متجاوز دوباره پیشروی کردند. بعد از این حماسه، در شهرهای قزوین، زنجان و همدان که بیشترین نیرو را در این لشکر داشتند، عزای عمومی اعلام شد. من همه‌ی این مصیبت‌ها را از چشم بنی‌صدر می‌دیدم که فرمانده کل قوا بود. او از نظامی‌گری و جنگ چیزی نمی‌دانست و بالاخره کار خودش را هم کرد.

تنها چیزی که از عبدالله ناخوشایند به نظر می‌رسید، ناامیدی او بود. هیچ امیدی به بازگشت نداشت. نامه‌هایی که از ایران برایش می‌نوشتند دلداری می‌دادند که ان‌شاءالله روزی بر می‌گردد.

همسرش در نامه‌ای نوشته بود:

- رفتم امامزاده عبدالله و برایت دعا کردم.

ولی عبدالله لشگری همان عبدالله بود و می‌گفت من دیگر به ایران بر نمی‌گردم. او را از موصل ۳ به الانبار بردند. الانبار از لحاظ آب و هوایی بدتر از موصل بود. پس از مدتی من هم به موصل ۱ رفتم. آن جا بود که خبر فوت عبدالله لشگری را شنیدم. او دلش برای ایران می‌تپید و همیشه می‌گفت ما نتوانستیم کاری در حفظ و حراست میهن‌مان بکنیم. به این شکل یک نظامی پیر و کار کشته هم از دست رفت.

نیروهای صلیب در اردوگاه پرسه می‌زدند و زخمی‌ها را برای فرستادن به ایران اسم می‌نوشتند. خیلی‌ها را نوشته بودند، حتی آنهایی که جراحت‌شان از من کم‌تر بود. ولی اسم مرا ننوشته بودند. دکتر عراقی که همراه نیروهای صلیب بود از من پرسید:

- تو که مشکلی نداری؟

خیلی ناراحت شدم. از درون می‌ترکیدم. با عصبانیت گفتم:

- نه، مشکلی نیست!

هر کدام از بچه‌ها می‌دیدند، می‌پرسیدند:

- چرا اسم تو نیست؟ خوب به صلیبی‌ها بگو عراقی‌ها به عمد تو را

نمی‌فرستند.

کلی فکر کردم. بعد به خودم تسکین دادم که شاید خیری در این کار

نهفته است. شاید خداوند به این شکل تو را امتحان می‌کند. پس باید صبر

کنی و صبر کردم.

در این سال‌های سخت چیزهایی آموخته بودم که در هیچ دانشگاهی

یادم نمی‌دادند. هیچ استادی آنها را برایم نمی‌گفت.

در اردوگاه موصل ۳ گروهی بود که خود را شیطان‌پرست می‌نامیدند. ۳۰

نفری که اسیر جنگی نبودند. عراق در اوایل جنگ این‌ها را از مرز کردستان

جمع کرده و به عنوان اسیر نگه می‌داشت. البته اسرای دیگری هم بودند که

از اهالی روستاها و شهرهای مرزی بودند. بیشترشان پیر بودند و بعضاً پدر و

پسر با هم در اردوگاه بودند. عراق اصرار می‌کرد که اینها اسیر جنگی هستند

و به صلیبی‌ها فشار می‌آوردند که کارت اسارت صادر کنند. می‌گفتند این‌ها

موقع جاسوسی در مرزها دستگیر شده‌اند، در حالی که در بین‌شان چند تا کودک هم بود.

صلیب هم در اوایل برای‌شان کارت اسارت داده بود که تعدادی از اینها به عنوان اسیر جنگی تحویل ایران شدند. ایران معترض شد که طبق قوانین صلیب، افراد غیرنظامی بی‌هیچ قید و شرطی باید تحویل کشورشان داده شوند و این‌ها اسیر جنگی نیستند.

گروه شیطان‌پرست‌ها بیشترشان بی‌سواد بودند و تعداد کمی خواندن و نوشتن بلد بودند. خود را به ظاهر معتقد به اسلام می‌دانستند، ولی معتقد بودند شیطان مظهر زیبایی است و اگر مشکلی داشته باشیم شیطان زود به کمک‌مان می‌آید.

نظافت را رعایت نمی‌کردند و دشمن آفتابه بودند. تا اینها در اردوگاه بودند توی مستراح، آفتابه سالم نمی‌یافتیم. همه‌شان را سوراخ می‌کردند. روزی عراقی‌ها برای مستراح‌ها آفتابه‌ی تازه می‌آوردند. فردایش یکی از نگهبان‌ها به مستراح می‌رود، می‌بیند آفتابه‌ها سوراخ هستند. به فرمانده‌شان گزارش می‌دهد که ماجرا از این قرار است.

ارشد آسایشگاه‌ها را بردند. ارشد آسایشگاه ما «اسماعیل» بود. پیر و نظامی بود. آقا اسماعیل صدایش می‌کردیم. او همه چیز را تحمل می‌کرد، الا توهین را. فرمانده‌ی عراقی به ایرانی‌ها اهانت کرده بود. آقا اسماعیل وقتی به آسایشگاه برگشت هر چه به دهنش آمد، بار شیطان‌پرست‌ها کرد.

یکهو دیدیم هوای آسایشگاه ما ابری شد و شیطان‌پرست‌ها مثل مار زخمی آقا اسماعیل را دوره کردند. می‌خواستند آقا اسماعیل را بکشند. برو بچه‌های بقیه‌ی آسایشگاه‌ها را خبر کردیم که می‌خواهند آقا اسماعیل را

بکشند. یکی از بچه‌ها گفت:

- به خدا قسم اگر یک مو از سر آقا اسماعیل کم بشود، به هیچ کدام تان رحم نمی‌کنیم.

آرام آرام از هارت و پورت افتادند و راهشان را کشیدند و رفتند. بعد از این فرصت عرض اندام به آنها ندادیم.

خیلی مشتاق بودم که کم و بیش از عقاید این گروه خرافی سر در بیاورم. سراغ ریش سفیدشان رفتم و سؤالاتی کردم. آدم‌های پرتی بودند. می‌گفت شیطان را خوب و قدرت مافوق و فراطبیعی می‌دانیم. او زیباست. گفتم عجب عقاید مزخرفی دارید. ازش جدا شدم و دیگر هیچ وقت سراغشان نرفتم.

همه جور آدمی در موصل ۳ پیدا می‌شد. خیلی زود از این جا به موصل ۱ رفتم.

پیش از آن که به موصل ۱ بروم، شنیده بودم که اوضاع ناآرامی دارد. اُسرا همیشه با بعثی‌ها درگیرند و فرماندهی ایرانی اردوگاه هم چندان آدم مؤثری نیست.

حاج آقا ابوترابی هم در موصل ۳ بود. روزی حوالی ساعت ده صبح خبر آمدن فرماندهی موصل ۱ به اردوگاه به سرعت پیچید. فرماندهی موصل ۱ قد بلند و چهار شانه بود. او یکراست سراغ حاج آقا ابوترابی را گرفت.

تقریباً همه فهمیدیم جریان از چه قرار است. او برای برگرداندن آرامش به اردوگاه، به حاج آقا ابوترابی احتیاج داشت. حاج آقا در اردوگاه وزنه بود. اسرا از او حرف شنوی می‌کردند و حاج آقا هم راه و چاه را به بچه‌ها نشان

می‌داد. مترصد فرصتی بودم که اگر حاج آقا ابوترابی به موصل ۱ برود، من هم بروم. حاج آقا رفت.

آدم‌های جور واجوری در این اردوگاه دیدم. پیرمرد دیگر موصل ۳، «حاج اسد» اهل مرنند بود. مردی بلند بالا، چاق و هیبت خاصی داشت. عراقی‌ها به محض دیدن او گفتند:

- حرس‌الخمینی

و زدند؛ نه یئمیسن تورشولی آس.^۱

حاج اسد بیچاره بسیجی بود، اما عراقی‌ها به نیت پاسدار بودن او را می‌زدند. او هم ترکی عراقی‌ها را فحش می‌داد.

در اردوگاه تصمیم گرفتیم دست پیرمردها را هم به ورزش آلوده کنیم. دو تیم شدند. حاج اسد دروازه‌بان بود. وقتی گل می‌خورد، می‌گفت:

- نئیلیم گئشدی دا!^۲

همه می‌خندیدند.

همشهری‌هایش تعریف می‌کردند:

- حاج اسد در زمان طاغوت لوطی مشهور شهر بود و قهوه‌خانه داشت و برو بیایی. چاقویی را در هندوانه فرو می‌برد، می‌گذاشت بیرون. می‌نوشت اگر دوست هستی میل کنی و اگر دشمن هستی با این چاقو طرفید!^۳

وقتی با این افراد برخورد می‌کردم، به معجزه‌ی انقلاب بیش از پیش ایمان می‌آوردم. انقلاب همه‌ی ما را عوض کرده بود و به قول امام (ره) که

۱- چی خوردی؟ آس ترشی. یعنی تا دلت بخواهد، زدند.

۲- چکار کنم، گذشت دیگه!

۳- حاج اسد پس از بازگشت از اسارت اجل مهلتش نداد و خیلی زود از دنیا رفت.

فرمودند:

- ملت ما الهی شده است.

این را با تمام وجود حس می‌کردم.

پس از سه ماه موصل ۳ منحل شد. ما را به چند اردوگاه تقسیم کردند.

گروهی سهمیه‌ی موصل ۱ شد. گروهی موصل ۲ و من جزو آن‌هایی بودم

که باید به موصل ۴ می‌رفتم.

هنوز اسم‌ها را ننوشته بودند. یکی از بچه‌ها که باید به موصل ۱ می‌رفت،

التماس می‌کرد کسی جایش را با او عوض کند. می‌گفت:

- برادرم در موصل ۳ است، می‌خواهم پیش برادرم بروم.

دلم به حالش سوخت. گفتم ایثار یعنی همین. درست است که من از

بهترین دوستانم جدا می‌شوم، ولی بگذار او پیش برادرش برود. جوری که

سرباز عراقی نبیند، جای‌مان را عوض کردیم و من راهی موصل ۱ شدم و به رضای

الهی راضی شدم.

نتنتناهد

۵

طولی نکشید که در موصل ۱، دوستان زیادی برای خودم پیدا کردم. بیشترشان بسیجی بودند و نوجوان. میانسال در بینشان کم بود. آنها نه ماه از اسارتشان می‌گذشت، در حالی که من ۲۲ ماه در اسارت بودم. اردوگاه جو نا آرامی داشت. پیش از رفتن ما در اردوگاه هفت روز اعتصاب غذا بوده که سه روز اول، عراقی‌ها اصرار می‌کنند که اعتصاب شکسته شود، ولی بچه‌ها قبول نمی‌کنند. از روز چهارم به بعد دیگر هیچ چیز نمی‌دهند، نه غذا و نه آب. روز هفتم بچه‌ها در و پنجره‌ها را می‌شکنند و می‌ریزند بیرون. اگر کسی چیزی پیدا می‌کند می‌خورد و بعد هم در وسط اردوگاه جمع می‌شوند و نماز وحدت می‌خوانند.

عراقی‌ها نگاه می‌کنند و در ظاهر وانمود می‌کنند که با کسی کاری ندارند. اما یک لحظه در اردوگاه باز می‌شود و ۳۰۰-۴۰۰ کماندوی باتوم به دست می‌ریزند تو. همه را به قصد کشت می‌زنند. وقتی عراقی‌ها از

هارت پورت می‌افتند، جنازه‌ی چهار شهید می‌ماند روی دست بچه‌ها و ۳۶۰ نفر هم زخم عمیق بر می‌دارند.

آوردن حاج آقا ابوترابی از موصل ۳ به این جا به قصد آرام کردن اوضاع بود. ما هم که نسبت به اینها قدیمی بودیم، بچه‌ها را به آرامش دعوت می‌کردیم. پنجاه نفر هم از موصل ۴ به این جا آورده بودند. من تا پایان اسارت در این اردوگاه ماندم. در ابتدای ورود، در میان بچه‌های موصل ۱ دنبال یافتن دوست و همشهری بودم. هر کس آشنایی پیدا می‌کرد به آن آسایشگاه می‌رفت. من به آسایشگاه ۱۳ رفتم. «اصغر کاه‌فروشان»، «خلیل حق محمدی»، «غلامرضا شنغاری» و «عبدالله نگینی» بچه‌های آذربایجانی آسایشگاه بودند و بقیه هم از شهرهای دیگر. من از وضعیت اردوگاه‌های الانبار و موصل ۳ می‌گفتم و از نقش حاج آقا ابوترابی برای‌شان حرف می‌زدم. کم‌کم همدیگر را بهتر شناختم.

اردوگاه وضعیت مطلوبی نداشت. غذا و امکانات رفاهی بسیار کم بود. به بعضی از اسرا در اردوگاه لباس نداده بودند، همان لباس نظامی خودشان را می‌پوشیدند. چیزی حدود دو هزار اسیر در موصل ۱ بود.

سید عبدالله نگینی استوار ارتش بود. از لشکر ۹۲ زرهی که توی جبهه‌ها راننده‌ی تانک بوده و در عملیات رمضان^۱ اسیر شده بود. می‌گفت:

- چهار بار عراقی‌ها تانک مرا زدند، ولی موفق شدم جان سالم به در ببرم. بار آخر در شرق بصره، در عملیات رمضان یک گردان از بسیجی‌ها در محاصره‌ی دشمن بود. رفتم محاصره را بشکنم و نجات‌شان دهم، ولی راه بازگشت قطع شد و نتوانستم برگردم.

۱ - عملیات رمضان در سال ۶۱/۴/۲۲ و در شمال شرقی بصره صورت گرفت.

می گفت:

- عراقی‌ها هر روز می‌آمدند آسایشگاه و به بهانه‌ی نظافت اردوگاه برو بچه‌های کم سن و سال را می‌بردند.

ما هم که رفتیم روال همان بود. ساعت چهار بعد از ظهر سربازها وارد آسایشگاه می‌شدند، ۱۰-۲۰ نفر را انتخاب کرده و با خودشان برای نظافت اردوگاه می‌بردند.

سید عبدالله می گفت:

- این کار عراقی‌ها برای من بسیار گران آمد. روزی به فرماندهی اردوگاه گفتم اگر ممکن است نظافت اردوگاه را به من بسپارید تا افراد را من انتخاب کنم. نظافت اردوگاه را از من بخواهید، اگر کم و کسری هم شد برای مجازات حاضرم. او هم قبول کرد. بعد از آن رفتم سراغ بزرگ‌ترها.

او این شیوه را حفظ کرده بود. نگینی ارشد آسایشگاه دیگری شده بود. پنج‌شنبه شب در همه آسایشگاه‌ها دعا خوانده می‌شد، طوری که عراقی‌ها نفهمند. از قبل خرما یا حلوایی تهیه می‌کردیم و بعد از دعا بین بچه‌ها پخش می‌شد. در آسایشگاه عبدالله نگینی دعا می‌خواند. یکی از نگهبانان عراقی معروف به «علی سنی» - که بسیار خبیث و یک دنده بود- مثل قارچ جلو پنجره‌ی آسایشگاه سبز می‌شود.

نگهبان‌ها شب‌ها حق باز کردن در آسایشگاه را نداشتند، فقط می‌توانستند اسم افراد را بنویسند و صبح گزارش کنند تا بعد از آمارگیری مجازات شوند. علی سنی می‌آید، می‌گوید کسی که دعا می‌خواند، بلند شود و خودش را معرفی کند. کسی از جایش تکان نمی‌خورد. هر چه هارت و پورت می‌کند کسی توجهی نمی‌کند. بعد به ارشد آسایشگاه دری وری می‌گوید که نباید

اجازه می‌داد دعا بخوانند.

عبدالله نگینی خیلی تلاش می‌کند که نگهبان عراقی دست از سرشان بردارد و برود، ولی او مثل کنه می‌چسبید و ول نمی‌کند. آخر سر عبدالله می‌گوید:

- نمی‌گویم. تو هم هر کاری می‌خواهی بکن.

علی سنی در حالی که از خشم می‌ترکیده، می‌رود. بچه‌های آسایشگاه نگران عبدالله می‌شوند. با خباتتی که در علی سنی سراغ داشتند احتمال می‌دهند عبدالله را بکشد. چیزی نمی‌گذرد که علی سنی با فرماندهی اردوگاه بر می‌گردد. فرمانده دهن لقی می‌کند و به همه فحش می‌دهد. بچه‌ها می‌فهمند که یک کلاغ را چهل کلاغ گفته، فرمانده می‌پرسد:

- کسی که با صدای بلند دعا می‌خواند، کیه؟

عبدالله می‌گوید:

- من بودم.

فرمانده می‌پرسد:

- چرا کسی را که دعا می‌خوانده معرفی نکردی؟

عبدالله به مترجم می‌گوید گفته‌هایم را عیناً به فرمانده بگو:

- جناب سرگرد! اگر شما در ایران اسیر باشید نگهبان از شما بخواهد

نام دوستانت را که با آنها غذا می‌خوری، می‌خواهی، هم وطنی بگویی، می‌گویی؟

به رگ غیرت فرماندهی عراقی بر می‌خورد و می‌گوید:

- نه، به هیچ وجه!

عبدالله می‌گوید:

- خُب، من هم این کار را کردم.
- بعد از این سعی کن نگذار کسی دعا بخواند.

- چشم!

موضوع تمام می شود.

عبدالله خاطره‌ی دیگری را گفت که لبخندی بر لبان مان نشانده:
روزهای انقلاب کنار باغ گلستان تبریز نگهبان بودیم و گشت می زدیم.
دو پیرزن در حالی که از جلو ما رد می شدند، به همدیگر گفتند:
- چه قد و قواره‌ای، سبیل هاشونا نگاه کن. چقدر هم خشن هستند.
می گویند شاه اینها را از اسرائیل آورده.
گفتم:

- آناجان، من ترکم، ارومیه‌لی‌ام، ایرانی یام.^۱
گفت:

- واخ واخ، نه تئز ترکی اورگه نیب!^۲

این حرف برای من خیلی گران آمد. البته حرف آن پیرزن چندان پر
بیراه نبود؛ من هم سبیل کلفت بودم و هم قیافه‌ی خشنی داشتم. با این
حال وقتی امام خمینی(ره) فرمان داد از پادگان‌ها فرار کنیم، من جزو اولین
کسانی بودم که به مردم پیوستم.
عبدالله دوستی داشت به نام کلهر، لُر بود و استوار ارتش. با هم اسیر شده
بودند. کلهر هر وقت عبدالله را می دید، می گفت:

۱- مادر جان، من ترک هستم، اهل ارومیه، ایرانی هستم.

۲- چه زود هم ترکی یاد گرفته!

- دولت ایران کجایی؟ اگر دستم بیفتی می‌دانم چیکارت کنم.
عبدالله هم می‌خندید.

اول اول‌ها زیاد جدی نمی‌گرفتیم، ولی کم‌کم ناراحت شدیم که این حرف‌ها چیست که می‌گوید. از عبدالله پرسیدیم این کلهر چرا این گونه حرف می‌زند. خندید و گفت:

- دولت اسم مادرم است و ایران اسم خاله‌ام. به شوخی گاهی چیزی می‌گفت وقتی متوجه شد شما حساسیت نشان می‌دهید، او هم لجبازی کرده و هی تکرار می‌کند.

ما هم خندیدیم.^۱

حاضر جواب و تندبرخورد بودم. کوچک‌ترین بی‌عدالتی را تحمل نمی‌کردم. مدتی جوّ اردوگاه موصل ۱ تغییر یافت. با آنهایی که عامل تحریک بچه‌ها بودند بحث می‌کردم. یکی از آنها بسیجی بود و مقداری که حرف زدیم دیدم اطلاعات ناقصی دارد. در آسایشگاه شهادت نامه می‌خواند و می‌گفت:
- هر طور شده باید مبارزه کنیم.

گفتم:

- جنگ ما، حسینی است ولی این جا اسیر هستیم. ببینیم پیشوایان دینی ما مثل امام سجاد(ع) و امام موسی کاظم(ع) در این شرایط چگونه برخورد کرده‌اند.

گفت:

- من چیز زیادی در این باره نمی‌دانم.

۱ - بعد از بازگشت از اسارت، یک بار رفتم ارومیه دیدن عبدالله نگینی، مادر مهربانی داشت. یاد حرف کلهر افتادم و به زور خودم را نگاه داشتم.

حرف و حدیثی که در این باره می‌دانستم، گفتم. بچه‌های آسایشگاه حرف‌هایم را تأیید کردند. وقتی دیدم زمینه مساعد است، گفتم:

- مگر پیام حاج آقا ابوترابی به شما نرسیده که چنین می‌کنید؟

گفت:

- چرا؟

- پس چرا از نماینده‌ی امام (ره) اطاعت نمی‌کنید؟

جو آسایشگاه را برگردانیدیم. نقش حاج آقا ترابی در اردوگاه موصل ۱، نقش یک منجی بود او توانست آرامش را به موصل برگرداند.

با آغاز سال ۶۳، تغییراتی در اردوگاه داده شد. آسایشگاهی که در آن ۳۰ نفر بود، ۱۰۰ نفر توش چپاندند. برای خوابیدن جا نبود. از روی ناچاری شب‌ها عده‌ای می‌نشستند و عده‌ای می‌خوابیدند. دو ساعت به دو ساعت عوض می‌شدیم. حتی نمی‌توانستیم پاهایمان را دراز کنیم. به این شکل چهار پنج تا آسایشگاه ۱۶۰ نفری خالی شد.

روزهای نخست سال جدید، ساعت ۵ بعد از ظهر آمدند آسایشگاه و گفتند:

- از امروز خواندن نماز به جماعت ممنوع است. حق ندارید نماز جماعت بخوانید.

اعتنایی نکردیم و بعد از رفتن شان نماز مغرب و عشا را به جماعت خواندیم. موقع نماز نگهبان عراقی آمد نیم‌نگاهی کرد و رفت. شب را به صبح رساندیم ولی در آسایشگاه باز نشد. فهمیدیم به تلافی نماز جماعت در را باز نمی‌کنند. چیزی نگذشت صدای آه و ناله بلند شد. گفتیم شروع شد.

تنبیه از آسایشگاه شماره‌ی یک شروع شده بود و قطعاً آسیاب به نوبت بود. تا ظهر کسی سراغ ما نیامد. اما هیچ کس آرام و قرار نداشت، هر لحظه منتظر آمدن‌شان بودیم. هر چه لباس اضافی داشتیم پوشیدیم. بلکه درد کم‌تری احساس کنیم. ساعت ۳ بعد از ظهر انتظار پایان یافت.

قبل از هر چیز لباس‌ها را بررسی کردند. هر کس لباس اضافی پوشیده بود، درآوردند. همه یه لاقبا شدیم. در پنج ردیف جلوی آسایشگاه نشستیم. اول نفری یک کابل از دست نگهبانی به نام «فاروق» نوش جان کردیم. آن که کنارم بود از ترس می‌لرزید. می‌گفت به خدا من نماز جماعت نخواندم. گفتم:

- ول کن این حرف‌ها را، این جا تر و خشک با هم می‌سوزند نماز جماعت بهانه است.

چنان می‌زد که کابل چند دور به بدن مان می‌پیچید. بعد از فاروق، نوبت «خمیس» بود که به هر نفر پنج کابل زد.

پس از اینها یک ستوان بعثی آمد. او سه کابل را به هم تافته و یکی کرده بود. سربازی هم کنارش بود. سرباز سر بچه‌ها را خم می‌کرد پیراهنش را بالا می‌زد، ستوان بعثی با تمام توانش شلاق می‌زد. چند نفر مانده به من یکی از بسیجی‌های کم سن و سال اصفهانی نشسته بود. به او سه تا زد. بی‌هوش افتاد کف زمین و چند ساعت در همان حال ماند. به نظر می‌رسید مرده است.

نوبت من بود. سرباز سرم را خم کرد و پیراهنم را بالا زد. یک لحظه «ضابط احمد» معاون اردوگاه موصل ۱ گفت:

- او را نزنید.

اگر با آن کابل به هم تافته می‌زدند، بی هیچ برو برگردی همان جا جان به جان آفرین تسلیم می‌کردم. توان جسمی‌ام تحلیل رفته بود و فقط شکل زنده‌ها را داشتم. ستوان بعثی کابل نزد ولی چند لگد به پهلویم خواباند و کشیده‌ی محکمی توی گوشم زد.

استوار «سبزعلی صفایی» از ترک‌های قشقای، هم آسایشگاهی ام بود. بدن ضعیفی داشت و می‌خواست از زیر کتک عراقی‌ها در برود، فهمیدند. چند نفر عراقی ریختند رو سرش تا دم مرگ زدند. بعد ما را به داخل آسایشگاه فرستادند و کتک دسته جمعی هم تو آسایشگاه خوردیم تا دم مرگ.

بعضی از بچه‌ها خودشان را نجس کرده بودند. زیر آن کتک کاری هیچ کس شایسته‌ی ملامت نبود. لباس اضافی نداشتیم. یکی از بچه‌های اهل کرمان در گوشه بهم گفت:

- برادر قیاسی! شلوار اضافی تو دست و بالت هست؟ شلوارم نجس شده. وقت نماز نزدیک است.

زیرشلواری از اردوگاه قبلی دور از چشم بعثی‌ها آورده بودم. به او دادم. بعثی‌ها وقتی ما را می‌زدند، حظّ می‌کردند. یکی بود پس از کتک کاری می‌رفت دست و صورتش را می‌شست و می‌گفت شما نجس هستید. خواهر همین بعثی از خواننده‌های تلویزیون عراق بود. هر موقع خواهرش را در تلویزیون می‌دید با افتخار به همه نشان می‌داد.

حاج آقا ابوترابی را هم کتک زده بودند. می‌گفتند دست نگهبان عراقی به اسم «جاسم» موقع زدن حاج آقا آسیب دیده، اما حاج آقا ابوترابی بیدی نبود که از این بادها بلرزد.

بعد از این کتک‌کاری وضعیت مطلوبی نداشتیم. جا برای استراحت نبود. سر و ته آسایشگاه سی مترمربع بیشتر نبود که ۱۰۰ نفر به زور توش روزگار می‌گذراندیم. سخت‌ترین روزهای اسارت بود. روزی سه بار درها برای رفتن به مستراح و گرفتن غذا باز می‌شد. حساب روزهای سخت از یادم رفته بود.

نه حمام بود، نه بهداشت و نه مجالی برای شستن لباس. از آسایشگاه بوی بدی به مشام می‌رسید. همه بوی گند گرفته بودیم. در این روزهای فلاکت بار، اسرای جدیدی وارد اردوگاه شدند و باز طبق روال همه‌ی اردوگاه‌ها در ابتدای ورود کتک‌شان زدند. در بین‌شان زخمی هم بود. شنیدیم کابل خورده چشم یکی از بچه‌ها و یک چشمش نمی‌بیند.

روزی که برای هواخوری بیرون آمدیم، سیزده بدر سپری شده بود. هوای بهار و دیدن گل‌ها و سبزیجات در کرت جلوی آسایشگاه خیلی در روحیه‌ها مان تأثیر گذاشت. وقتی بهار طبیعت را می‌دیدیم، امیدوار می‌شدیم که بهار زندگی هم دوباره به سراغمان بیاید.

اسرایی که تازه به اردوگاه آمده بودند بر خلاف تصور ما همگی قدیمی‌ها بودند. با تعدادی از آنها در الانبار با هم بودیم. دیدارها تازه شد؛ غفار شجاعی، الله‌وردی حیدری، رحیم جوادی کیا و چند نفر دیگر. از ملاقات همدیگر خوشحال شدیم. چشمم دنبال خلیل فاتح بود. او در بین هم‌قطاران‌ش یک چیز دیگری بود. پرسیدم:

- پس خلیل فاتح کجاست؟

چند لحظه سکوت شد و بعد گریه کردند. ته دلم خالی شد. یعنی چه

اتفاقی افتاده، اینها چرا گریه می کنند. آرام آرام خبر شهادت مظلومانه‌ی خلیل به دست بعضی‌ها را گفتند. دنیا دور سرم چرخید و های های گریه کردم. تا چند روز حال و حوصله‌ی هیچ کاری را نداشتم. شهادت خلیل بدجوری متأثرم ساخته بود.

شبی در خواب دیدم توی یک دشت وسیع که ابتدا و انتهایی نداشت من هستم و انبوه درختانی که همه‌شان بریده شده است و دوباره ریشه‌هاشان جوانه زده‌اند. نمی دانم چشمم دنبال چه کسی بود که بی صبرانه دشت را جستجو می کردم. دیدم مرد عربی آرام و با وقار تک و تنها گام برمی دارد، چهره‌اش را نمی دیدم. یعنی او کیست؟ حس کردم کسی می گوید او حضرت محمد(ص) است. برگشتم. اما صاحب صدا را ندیدم. خودم را کنار مرد عربی یافتم، گفت:

- این جوانه‌ها درختان خوبی خواهند شد.

اضطراب و نگرانی را در لحن صحبت‌های مرد عرب به وضوح احساس می کردم.

مرد عرب رفت و من هم به دنبالش کشیده شدم. گفت:

- فردا در بغداد مهمان علی(ع) هستم.

در یک چشم بر هم زدن خودم را در کنار مرد عرب و در یک خانه‌ی محقر دیدم که در نظرم شهر بغداد بود. داخل حیاط در دیگ‌های بزرگی غذا می پختند؛ انگار مهمانی بزرگی در راه بود. هر چه کردم چهره‌ی صاحب‌خانه را ندیدم. اما شبی را مهمانش شدیم. مردم شهر ریختند به آن خانه و هر چه دم دست‌شان می آمد بر سر مرد عرب که در نظرم پیامبر(ص) بود پرت

کردند و ناسزا گفتند.

حضرت عبایش را بر سرشان کشیدند تا از آسیب سنگ‌ها در امان باشند.

بعد فرمودند:

- مردم این شهر به راستی کافرند.

از خواب بیدار شدم. دلشوره داشتم. مطمئن بودم که این خواب بی حکمت نیست و تعبیری دارد. تعبیرش این شد که عملیات بدر صورت گرفته بود و فیلم عملیات را برای ما پخش کردند.

در کنار پلی در جاده‌ی بصره - العماره، تعداد زیادی از پیکرهای شهدای ایرانی مانده بود. عراقی‌ها شیطنت می‌کردند و جنازه‌ی یک شهید را از زوایای مختلف فیلمبرداری می‌کردند و برای چندمین بار نشان می‌دادند. انگار جنازه‌ی چند شهید است. در حالی که تصویر یک شهید بود. اما بچه‌ها دست‌شان را خوانده بودند و حيله و نیرنگ‌شان را متوجه می‌شدند.

در فیلمی که نشان دادند تعدادی از شهدا جراحی در بدن نداشتند، در عوض، بدن‌شان تاول زده بود. فهمیدیم که در اثر گازهای شیمیایی به شهادت رسیده‌اند. وقتی اینها را می‌دیدیم دل‌مان آتش می‌گرفت.

بعد از شهدا، نوبت به اسرای بدر رسید. تلویزیون عراق گفت:

- نزدیک به هزار و پانصد اسیر گرفته‌ایم.

اسرای ایرانی را پشت کامیون‌ها در خیابان‌های بغداد می‌گرداندند. مردم بغداد هر چه دست‌شان بود به طرف اسرای ایرانی پرت می‌کردند؛ یکی سنگ می‌انداخت، یکی آب دهان، یکی هم کفش خود را از پایش در آورده و به طرف اسرا پرت کرد. لنگه کفش توی ماشین افتاد. صاحب کفش پشت

کامیون می‌دوید و می‌گفت کفشم را بنداز پایین!

در بغداد کامیون‌ها دور میدانی می‌چرخیدند. برای این که تعداد اسرا را بیشتر جلوه دهند آن طور که ما شمردیم کامیونی چهارده بار دور میدان چرخید!

مردم اطراف خیابان هلله و شادی می‌کردند. مرد عربی در میان جمعیت گوشه‌های عبایش را در دست گرفته بود و می‌رقصید.
گزارشگر عراقی در میان شادی و هلله‌ی عراقی‌ها می‌گفت:
- به به چه استقبالی!..

بعثی‌ها با این کارها بدجووری روح و روان ما را به هم می‌ریختند. کسی با کسی حرف نمی‌زد. آسایشگاه‌ها سوت و کور بود و همه به نوعی در سردرگمی و اضطراب به سر می‌بردیم. اما خبرهای ناگوار یکی دو تا نبود. وقتی روزنامه‌ها را آوردند، از شهادت «آقا مهدی باکری» فرماندهی لشکر ۳۱ عاشورا باخبر شدیم. حس می‌کردیم دنیا به آخر رسیده. با شنیدن خبر شهادت هر رزمنده‌ی ایرانی می‌مردیم و زنده می‌شدیم. هیچ چیز بچه‌ها را به اندازه‌ی شنیدن خبر ناگوار از جبهه‌های جنگ ناراحت نمی‌کرد.

در فیلم‌هایی که از منطقه‌ی بدر نشان دادند سربازان عراقی حتی به جنازه‌های شهدای ما بی‌احترامی می‌کردند. وقتی این صحنه‌ها را می‌دیدیم درد و رنج خودمان را فراموش می‌کردیم. تحملش مشکل بود؛ اما وقتی فشار دشمن زیاد می‌شد، می‌گفتیم مگر ما از اسرای کربلا بالاتریم؟

حضرت سجاد (ع)، حضرت زینب (س)، حضرت رقیه و ... از دست مردم این دیار چه کشیده‌اند. ما که در مقایسه‌ی با آن‌ها چیزی نیستیم. به این شکل دل‌هامان آرام و قرار می‌یافت.

در عملیات بدر، سربازان دشمن به ما بیش از حد زخم زبان زدند و به جنازه‌های شهدای ما بی‌احترامی کردند.

بعد از عملیات بدر^۱، روزنامه‌ی الثورة مطالبی نوشت که نشان دهنده‌ی گستردگی دامنه‌ی جنگ بود و امکانات زیادی که از کشورهای مختلف دنیا به عراق سرازیر شده بود.

عراقی‌ها برای این که به نیروهایشان روحیه دهند کمک‌های کشورهای دیگر را می‌نوشتند؛ روزنامه الثورة از انعقاد قرارداد نفتی بین عراق و عربستان نوشته بود. عربستان روزانه چهار میلیون بشکه نفت به عراق می‌دهد. کشتی‌های عراقی با پرچم کویت در خلیج فارس تردد می‌کنند. آسمان امارات و بحرین در اختیار هواپیماهای عراقی است. حضور نیروهای نظامی سودانی، اردنی و مصری در عراق پررنگ‌تر شد. البته در آن زمان «جعفر نمیری» رئیس جمهوری سودان بود. بعد از روی کار آمدن «حسن عمر البشیر» وضعیت فرق کرد و از نیروهای سودانی کاسته شد. اما نیروهای مصری در بعضی از مراکز حساس هم بودند.

از قول صدام خطاب به اعراب نوشته بود:

- کویت یک روز هم نمی‌تواند جلوی حملات ایران دوام بیاورد. قطر هم نمی‌تواند. بحرین و عمان هم بیش از دو روز دوام نمی‌آورند؛ اما این ارتش عراق است که چند سال است ضربات سنگین به ایران وارد می‌کند.

صدام با این حرف‌ها، کمک‌های کلانی از اعراب می‌گرفت. او ایران را هم‌پیمان اسرائیل و مجوس معرفی می‌کرد.

۱ - عملیات در ۶۳/۱۲/۲۰ صورت گرفت.

روزنامه‌های عراقی از حضور شعرای عرب در بغداد نوشته بودند. آنها در بغداد جمع می‌شدند و اشعاری در تعریف و تمجید از صدام و ارتش بعث می‌خواندند. صدام در شعر شعرای عرب مظهر وطن‌پرستی و غیرت عربی بود!

ترجمه‌ی شعر یکی از شعرای مصری چنین بود:

- ای حضار محترم! وقتی روز قیامت می‌شود، همه‌ی مخلوقات در آن جا حضور می‌یابند؛ ملائکه مقربین، پیامبران، اصحاب پیامبران و مومنان همه حاضر می‌شوند. از اینها سؤال می‌شود چه کسی بر وطن خیانت کرده؟ آنهایی که خیانت کرده‌اند از بقیه جدا می‌شوند. در آن حال خطاب می‌شود؛ لعن و نفرین کنید خائن به وطن را و همه لعن و نفرین می‌کنند ...

از رفتار عراقی‌ها در اردوگاه تا حدودی تشخیص می‌دادیم که انگار اتفاقی افتاده است، بخصوص وقتی رزمندگان اسلام عملیاتی در جبهه‌ها انجام می‌دادند و شکستی متوجه‌ی ارتش متجاوز بعثی می‌شد، عراقی‌ها دیوانه می‌شدند و دق دل‌شان را بر سر ما خالی می‌کردند.

مدتی گذشت تا از حال و هوای بدر بیرون آمدیم. روزی فرمانده‌ی اردوگاه که انگار از بروز حوادث تازه می‌ترسید پیش حاج آقا ابوترابی آمد و گفت:

- حاج آقا! سربازها نفهمیده‌اند به شما بی‌احترامی کرده‌اند، شما باید آنها را ببخشید.

حاج آقا گفت:

- من آنها را بخشیدم.

فرمانده‌ی اردوگاه گفت:

- می‌دانید که ابوترابی را من به این اردوگاه آوردم تا اوضاع آرام گیرد. لذا از بین خودتان ستوان «روزبهانی» را به عنوان فرماندهی ایرانی اردوگاه و حاج آقا ابوترابی را هم معاون ایشان انتخاب می‌کنم، موافقید؟
همه گفتیم:

- بله.

انتخاب حاج آقا ابوترابی به عنوان معاون اردوگاه برای ما یک پیروزی بود، در واقع او فرمانده بود.

حاج آقا ابوترابی به جهت آشنایی با احکام و مبانی اسلام و منش انسانی و الهی خود، هم روی اسرای ایرانی تأثیر داشت هم روی عراقی‌ها. همیشه ما را به صبر و تحمل دعوت می‌کرد و این که نسبت به همدیگر مهربان باشیم و علوم مختلف را فرا بگیریم.

بعضی وقت‌ها ویدئو می‌آوردند و فیلم‌های مستهجن می‌گذاشتند و با زور و کتک در جلو تلویزیون می‌نشاندند که باید نگاه کنید. کار به درگیری می‌کشید و حرف بالا می‌گرفت. چند بار این کار به شکسته شدن تلویزیون یا ویدئو منجر شد. ما تماشای تلویزیون عراق را گناه کبیره می‌دانستیم.

حاج آقا ابوترابی برایمان راهکار نشان داد و دستوراتی داد:

۱- از عراقی‌ها درخواست تلویزیون بکنید. این کار حساسیت عراقی‌ها را کم می‌کند و دیگر ویدئو نمی‌آورند. از اخبار و اطلاعات روز هم مطلع می‌شوید. اگر برنامه‌ای هم باب میل تان نبود، نگاه نکنید.

۲- خدمت به هم نوع از عبادات بزرگی است. سعی کنید به همدیگر خدمت کنید. بعد از این هر کس بیشتر خدمت می‌کرد، ارج و قرب بیشتری

می‌یافت.

۳- روزهای پنج‌شنبه و جمعه مخصوص دید و بازدید است.

بچه‌ها به قدری در فراگیری علوم مختلف (زبان انگلیسی، نهج البلاغه، قرآن، زبان عربی و ...) غرق شده بودند که به کلی همدیگر را فراموش کرده بودند. در عرض شش ماه حالی از همشهری خود در آسایشگاه دیگر نمی‌پرسیدند. حتی آنهایی که اهل مطالعه و یادگیری نبودند، هم صحبتی نمی‌یافتند و گوشه‌گیر و افسرده می‌شدند. حاج آقا این جو را شکست و دوباره دل‌هامان را به هم نزدیک‌تر کرد.

با تدبیر ایشان مراسمی برگزار شد. از عراقی‌ها هم دعوت کردیم. فرماندهی اردوگاه با چند نفر از افسران اردوگاه به مراسم آمدند. در شروع برنامه «رحیم گلستانی» به سبک عبدالباسط قرآن خواند. رحیم صدای خوبی داشت و خوب هم تقلید می‌کرد. عراقی‌ها خیلی خوش‌شان آمد. حاج آقا پیام وحدت خواند. در این پیام به وحدت مسلمانان خیلی تأکید کرده بود. در بخشی از پیام آورده بود:

- امیدوارم میان دو کشور مسلمان ایران و عراق صلح برقرار شود و بیگانگان نتوانند در امور مسلمین دخالت کنند و همچون گذشته دو کشور ایران و عراق در جوار یکدیگر زندگی کنند...

بعد از این پیام فشار عراقی‌ها در موصل ۱ تا حدودی کم شد.

تا اواخر سال ۶۳ همچنان خودکار و کاغذ قدغن بود. داشتن خودکار و مداد برای اُسرا در نظر عراقی‌ها با داشتن اسلحه توفیر نمی‌کرد. بچه‌ها در آن سخت‌گیری‌ها، گاهی دست به ابتکار می‌زدند؛ حرف‌هاشان را روی خاک

نرم می‌نوشتند. یک‌بار هم با خمیر ریش و صابون، تخته سیاه درست کردیم. برای این کار، تکه‌ای کارتن سفید تهیه کرده و رویش نایلون کشیدیم. روی آن هم پارچه‌ی سیاه دوختیم. اندازه‌اش ۱۰ در ۱۵ سانتی متر بود. روی پارچه‌ی سیاه خمیر ریش مالیدیم. خمیر که جذب پارچه شد، رویش صابون زدیم. دوباره رویش را نایلون دوختیم، که حالت پرده داشت و نمی‌گذاشت خمیر خشک شود. حالا تخته سیاه دستی ما آماده‌ی نوشتن بود. از روی نایلونی که به شکل پرده دوخته شده بود، می‌نوشتیم. نایلون را که بلند می‌کردیم، نوشته‌ها پاک می‌شد و دوباره می‌توانستیم بنویسیم.

من برای خودم یک تخته سیاه به اندازه‌اش ۲۰×۲۰ سانتی متر درست کرده بودم. رویش به دوستان نامه می‌نوشتم. عراقی‌ها چشم دیدن این‌ها را هم نداشتند. گفتند این‌ها هم قدغن است. زیاد اهمیت نمی‌دادیم، ولی بعدها خیلی جدی نمی‌گرفتند.

تا این که با پیگیری بچه‌ها از نیروهای صلیب، سهمیه‌ی دفتر و خودکار ماهانه به ما دادند. ماهی یک جلد دفتر ۴۰ برگی و یک خودکار سهم ما بود.

سه چهار ماه بعد دوباره دفتر و قلم ممنوع شد. برگشتیم به همان شیوه‌ی قبلی. با این که خودکار قدغن بود، ولی همیشه یکی دو تا تو دست و بال بچه‌ها بود. ذهنم دایم به نوعی با «خودکار» درگیر بود. شبی در خواب دیدم عراقی‌ها آسایشگاه ما را تفتیش کرده و دو تا خودکار پیدا کردند. خواب به یادم بود، ولی به بچه‌ها چیزی نگفتم. حوالی ۱۰ صبح به آسایشگاه آمدند و همه چیز را به هم ریختند. آخر سر دو تا خودکار پیدا کرده و بردند. متناسب با شرایط، خودکار و دفتر گاهی قدغن می‌شد و گاهی هم آزاد.

«سید کریم» اهل تبریز و هم آسایشگاهی‌ام همیشه خودکار و کاغذ داشت. بعضی وقت‌ها که مشغول نوشتن بود، بچه‌ها به شوخی می‌گفتند:

- سید، نگهبان!

دستپاچه می‌شد و نمی‌دانست چه کار کند. بچه‌ها می‌خندیدند.

سید کریم از بچه‌های شوخ طبع آسایشگاه بود. چندان آدم با دل و جرأتی نبود، ولی گاهی کارهای عجیب و غریب از او سر می‌زد. تعریف می‌کرد: - وقتی ما را اسیر کردند، توی یک سنگر تانک بردند. کنار سنگر، بولدوزری ایستاده بود. چند عراقی بیرون سنگر با هم حرف می‌زدند. وقتی حرف‌هاشان تمام شد سلاح‌های خود را مسلح کرده و به طرف سنگر ما آمدند. گفتم اینها می‌آیند ما را بکشند. انگار یکی به من گفت یک کاری بکن. زود به دوستانم گفتم بچه‌ها! اینها می‌آیند ما را بکشند، کار دیگری نمی‌توانیم بکنیم. حداقل شهادتین بگوییم، بعد شهید شویم. خودم با صدای بلند گفتم: - أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ...

به دنبال من بچه‌ها هم دسته جمعی با صدای بلند گفتند. افسر عراقی صدای ما را شنید، برگشت به همراهانش گفت:

- این‌ها مسلمانند، نکشید.

از کشتن ما منصرف شدند و ما همه نجات پیدا کردیم.

در ادامه‌ی حرف‌هاش خاطره‌ی دیگری تعریف کرد:

- دوران بچگی و نوجوانی‌ام شلوغ بودم. روزی می‌خواستیم سینما برویم، ولی پول نداشتیم. پسرعمویم گفت بریم الاغ همسایه را بدزدیم ببریم، بفروشیم با پولش بریم سینما. قبول کردم. برای این که الاغ شناخته نشود،

بهش رنگ زدیم. الاغ شد سیاه و سفید. بردیم در میدان به صد تومان فروختیم. به سینما رفتیم و آن روز کلی حال کردیم.

همسایه‌ی بیچاره هر چه دنبال الاغش می‌گردد، پیدا نمی‌کند. تصمیم می‌گیرد برود الاغ دیگری بخرد. این کار را هم می‌کند. از میدان الاغ دیگری به دوست تومان می‌خرد. توی راه آمدن به خانه باران می‌گیرد. می‌بیند که از الاغ آب رنگین می‌چکد. اول زیاد توجه نمی‌کند، اما وقتی کم‌کم رنگ الاغ عوض می‌شود، تعجب می‌کند. تا برسد به خانه رنگ الاغ می‌شود سیاه. می‌بیند الاغ خودش است. ناراحت می‌شود، اما خیلی زود متوجه موضوع می‌شود و می‌گوید این کار سید کریم است! می‌آید جلوی در خانه ما داد و فریاد راه می‌اندازد. پدرم دوست تومان پول الاغ را می‌دهد و خلاص.

بیرون اردوگاه بیابان لم یزرع بود و سوسمار و مار گاهی در اردوگاه دیده می‌شد. سید کریم هم از سوسمار می‌ترسید. این را همه می‌دانستند. در هواخوری بودیم. سید و اصغر علی‌زادگان شانه به شانه‌ی هم می‌رفتند. اصغر یک‌هو گفت:

- سید برات سوسمار گرفتم.

کک سید نگزید. چنین وانمود کرد که نمی‌ترسد. اصغر چیزی از جیبش بیرون آورد و از گردن سید انداخت تو. باز هم عکس العمل نشان نداد. گفت:

- سید آن چه انداختم تو بلوزت، سوسمار بود.

سید کریم در عین ناباوری دکمه‌های بلوزش را باز کرد. یک‌هو هر چه در توان داشت جیغ کشید. جیغ سید اردوگاه را در بر گرفت و همه دورش جمع

شدیم. حتی چند نفر از عراقی‌ها آمدند. همه نگهبان‌ها برگشته بودند سمت صدا. همه فکر می‌کردند درگیری صورت گرفته است. هر کی می‌رسید می‌پرسید:

- چی شده؟ چه خبر؟..

تا کار بیخ پیدا نکرده سر و ته قضیه را هم آوردیم و گفتیم سوسمار به بلوزش رفته بود و ترسیده. همه شوخ طبعی سید را می‌دانستند. باور کردند و زود دست از سرش برداشتند.

بعد از عملیات بدر و اوایل سال ۶۴ باز هم نماز جماعت به کل ممنوع شد و کسی حق نداشت با صدای بلند اذان بگوید. روی این موضوع خیلی با بچه‌ها صحبت کردیم. ما همیشه نماز را به جماعت خوانده بودیم. اما این بار توپ عراقی‌ها پر بود. نتیجه‌ی صحبت‌ها این شد که وقت نماز همگی تو صف می‌ایستادیم؛ ولی هر کس نماز خودش را می‌خواند. پیش‌نماز نبود. اذان را هم آرام می‌گفتیم، طوری که صدا به بیرون درز نکند. حاج آقا ابوترابی هم این حرکت ما را تأیید کرد و گفت:

- به دست‌شان بهانه ندهید، خودتان بخوانید. معلوم نیست این جا چقدر بمانیم پس با کتک‌های بی‌مورد، خودتان را از لحاظ جسمی ضعیف نکنید.

فصل سرما، بیش از هر وقت دیگر اذیت می‌شد. سرما می‌زد چشمم چرک می‌کرد و درد و عذابش بیشتر می‌شد. این بار چشم چپم ورم کرد و شد کاسه‌ی خون. رفتم بهداری. هر روز از ساعت ۱۰ تا ۱۲ قبل از ظهر دکتر عراقی در بهداری معاینه می‌کرد.

این دفعه از شانس من پزشک تازه‌ای به اردوگاه آمده بود. درجه‌ی سروانی

داشت. تا چشمم را دید، پرسید:

- کی زده چشمت را به این روز انداخته؟
گفتم:

- کسی نزده، چرک کرده.
قبول نکرد. گفت:

- این چشم ضربه خورده.
گفتم:

- از سرماست که به این روز افتاده، هیچ کس نزده.
گفت:

- برو بگو ارشد آسایشگاه بیاد این جا.

به آسایشگاه برگشتم. استوار نگینی را با خودم بردم بهداری. به وسیله‌ی مترجم به دکتر عراقی فهمانیدیم که سه سال است که در فصل سرما چشمم عفونت می‌کند و به این حال می‌افتد. دکتر عراقی گفت:
- باید بستری شوی.

در گوشه‌ی اردوگاه اتاق کوچکی بود که بیماران و زخمی‌ها به صورت موقت آن جا بستری می‌شدند و بچه‌های خودمان هم رسیدگی می‌کردند. در میان بچه‌های اسیر، بهیار و پرستار و گاهی پزشک هم بود. «قاسمی» از بسیجیان مازندران بود که چیزهایی از علم طب می‌دانست. دکتر عراقی به او گفت:

- هیچ دارویی بهش نمی‌دهی تا ورم چشمش بترکد.

تصور می‌کردم می‌خواهد اذیتم کند. روز بعد آمد معاینه‌ام کرد و گفت:

- وقتی ورم چشمش ترکید، فشار بده هر چه چرک و کثافت توش هست

بریزد بیرون.

به دستورات پزشکی عمل کردم و بعد هم دارو نوشتم و گفتم:

- تا به حال هر وقت چشمم چرک کرده با آمپول و کپسول چرک را خشکانده‌اند. تو هم با آب سرد شستی، دوباره چرک کرده. بعد از این چنین کاری نکن.

هم آسایشگاهی داشتیم که از لحاظ اعتقادی ضعیف بود و خیلی هم کم طاقت. شب‌ها نمی‌توانست بخوابد. روزی پیش پزشک عراقی رفت. گفته بود برام قرص آرام‌بخش بنویس، شب‌ها نمی‌توانم بخوابم. پزشک گفته بود:

- به جای دارو و درمان برو مثل بقیه دوستان قرآن بخوان و روزه بگیر. مطمئن باش حالت خوب می‌شود.

وقتی برگشت ناراحت و عصبانی بود. می‌گفت شما راپورتم را دادید که اهل نماز و روزه نیستیم.. کلی زبان ریختیم که او خودش روان‌شناس است و فهمیده. متقاعد شد که دواي دردهاش در نزدیکی به معنویت است.

توی اردوگاه ۱۳ آسایشگاه بود که در هر یک حدود ۱۶۰ نفر اسیر نگهداری می‌شدند. نظافت اردوگاه و انجام کارهای آشپزخانه هر روز بر عهده‌ی یک آسایشگاه بود که به صورت دوره‌ای انجام می‌گرفت. کارها بین بچه‌های هر آسایشگاه تقسیم می‌شد و هر کدام مسؤولی داشت. کارهایی مثل نظافت اردوگاه، شستن ظرف‌های آشپزخانه، نظافت مستراح‌های عمومی. تر و تمیز کردن آسایشگاه‌ها بر عهده‌ی بچه‌های خود آسایشگاه بود. لباس‌ها را در حمام می‌شستیم.

بعضی کارها به صورت روزانه بود و مسؤول خودش را داشت: مثل حانوت، نان، قرض الحسنه. هر کدام از بچه‌ها از حقوق ماهانه خودچند فلس به عنوان قرض الحسنه در اختیار یک نفر قرار می دادند. او اجازه داشت آن پول را در مسائل ضروری خرج کند. اگر کسی احتیاج به پول داشت، به او کمک می کردند و یا در مناسبت‌ها خرما می خریدند و در آسایشگاه بین همه پخش می شد. تقریباً در همه‌ی آسایشگاه‌ها همچین چیزی بود. دوست داشتم تو کارها کمک حال بچه‌ها باشم. این جا هم مسؤولیت نان آسایشگاه را قبول کردم و «سعید کبیری» از بچه‌های اصفهان هم کمک دستم شد. آوردن نان و تقسیم بین بچه‌ها بر عهده‌ی ما دو نفر بود. نان در اسارت برای اسرا حیاتی بود. همیشه کمبود داشتیم. بنابراین باید در تقسیم نان به شدت دقت می کردیم تا به همه به طور مساوی برسد.

نان را با کامیون می آوردند. از گونی سفره دوخته بودیم. سفره را روی زمین پهن می کردیم و نان‌ها را خالی می کردند رویش. وقتی کامیون می رفت، دو نفر مسؤول نان اردوگاه، نان‌ها را به تعداد نفرات هر آسایشگاه تقسیم می کردند.

پیش از تقسیم نان، هیچ کس حتی یک تکه از نان را بر نمی داشت و خوردن غیر از سهم‌مان را حرام می دانستیم. فقط به بهداری چند تکه اضافه می دادیم. تا آخرین نان به طور مساوی تقسیم می شد.

داخل آسایشگاه، بچه‌ها در پانزده گروه ۱۰ نفری تقسیم شده بودند، باز این جا نان‌ها را در سه ردیف درجه بندی می کردیم؛ نان‌های برشته، نیمه خمیر و خمیر. به هر گروه، از نان‌ها به طور مساوی می دادیم، اما به شکل الله بختکی. یک نفر چشمانش را می بست، ما هم می پرسیدیم این مال کدام

گروه؟ هر گروه را می‌گفت، همه قبول می‌کردند. بعضی از بچه‌ها می‌گفتند نان‌هایی که به ما می‌دهند آردش از هسته‌ی خرماست. بعضی وقت‌ها معلوم بود که آرد گندم نیست. من و سعید کبیری حدود ۴ سال مسؤول نان آسایشگاه بودیم.

اردوگاه موصل، بزرگ بود ولی به راحتی حفاظت و کنترل می‌شد. دور تا دور اردوگاه دیوار بتنی به ارتفاع حدود ۷ متر کشیده بودند. کف آسایشگاه‌ها نیز سیمانی بود. پنجره‌ی آسایشگاه‌ها کوچک بود و با میلگردهایی به قطر ۱۶ میلی‌متر و به صورت ضربدری جوش داده بودند. در آسایشگاه‌ها بسیار بزرگ و مثل در قلعه‌های قدیمی بود. برای این که کسی بتواند از اردوگاه خارج شود باید از چهار در رد می‌شد. فرماندهی اردوگاه از در مستقل و جداگانه‌ای رفت و آمد می‌کرد. در محوطه‌ی اردوگاه همیشه چند تا نفر بر و هلی کوپتر هم آماده بودند.

اما این اردوگاه نسبت به اردوگاه‌های قبلی که من بودم بهتر بود. آن جا خیلی در خفقان بودیم. توی هر آسایشگاه یکی دو تا جاسوس داشتند که نفس کشیدن‌مان را گزارش می‌دادند. علاوه بر این، پنجره‌ی آسایشگاه‌ها بزرگ بود و سربازهای دشمن به راحتی رفتار و سکنت‌مان را از بیرون می‌دیدند.

با وضعیتی که داشتم امیدی به زنده ماندنم نبود. در حالی که کوچک بودن پنجره‌های موصل این امکان را به ما می‌داد که بعضاً مخفی‌کاری هم بکنیم، مثل ورزش. بعد از آمدن حاج آقا ابوترابی که آرامش نسبی داشتیم با تشویق ایشان و همت بچه‌ها شروع به ورزش کردیم و از آن حالت نخوت و سستی بیرون آمدیم. عراقی‌ها مواظب بودند در خلوت هم ورزش نکنیم،

ولی روحیه‌ی ورزشکاری حاج آقا به ما روحیه می‌داد.

رحیم گلبستانی کونگ فو یاد می‌داد، که به جهت خوش خلقی و شیرین‌زبانی‌اش در کلاس‌های ورزشی، این ورزش در اردوگاه به «سبک رحیم» مشهور بود. آقای «محمد حسین نقدی» از افسران ارتش نیز کشتی یاد می‌داد. عشق او به امام خمینی (ره) و ایران زبازد بچه‌ها بود. پیش از انقلاب مقام دوم ارتش‌های جهان را در تیراندازی داشت.

یکی هم بود به نام «مصطفوی» که از اقوام امام خمینی (ره) بود. ما «سید» صداس می‌کردیم. او ارتشی بود و در کشتی مدال داشت. هر کس هر چه بلد بود به بقیه یاد می‌داد. با این که مشکلات جسمی‌ام اجازه‌ی فعالیت‌های ورزشی زیاد را نمی‌داد، اما در حدّ امکان در برنامه‌های ورزشی شرکت می‌کردم. کار ما در ورزش به قدری بالا گرفت که مسابقه هم برگزار کردیم. حاج آقا ابوترابی همیشه پای ثابت برنامه‌های ورزشی بود.

اصغر علی‌زادگان از همهی ما سنش بالاتر بود و در جوانی کشتی کج کار کرده بود. بدن سخت و ورزیده‌ای داشت. آدم دوست داشتنی‌ای هم بود.

روزی سیدکریم رو به اصغر گفت:

- کونگ فو را که یاد بگیرم به ۱۰ نفر حریمم.

اصغر گفت:

- هر وقت خوب یاد گرفتی می‌آیم سراغت.

- هر وقت بیایی، من آماده‌ام.

فردای آن روز اصغر، سید را به هنگام ورزش می‌گیرد و دست و پایش را

می‌بندد و ازش دست خط می‌گیرد که بعد از این پیش من گنده‌گویی نکنی.

سید کریم یک هفته دنبال اصغر بود که دست خط را بگیرد. بالاخره پس

از کلی التماس و خواهش اصغر دست خط را به سید کریم برگرداند.
روزی جلو آسایشگاه نشسته بودیم و حرف می‌زدیم. سه نفر بودیم. حاج
آقا ابوترابی گفت:

- اگر این جنگ رخ نمی‌داد جمهوری اسلامی قوام نمی‌یافت. گروه‌های
زیادی در داخل علیه نظام نوپای اسلامی مان جنگ مسلحانه می‌کردند.
شروع جنگ تحمیلی مردم را بیش از پیش در مقابل این‌ها متحد کرد.
بعد از این حرف‌ها، از جنگ تبوک صحبت کرد و همه را خندانند. گفت:
- مرد عربی پیش از رفتن به جنگ، نزد پیامبر عظیم‌الشأن (ص) آمد
و عذر آورد که نمی‌تواند به جنگ برود. پیامبر (ص) از وعده‌ی خداوند و
نعمت‌های بهشتی برای او حرف زد و به مرد عرب وعده داد که آنهایی که
جهاد می‌کنند و شهید می‌شوند، در بهشت با حورالعین ازدواج می‌کنند.
مرد عرب گفت یا رسول الله (ص) من در خانه یک حوری دارم (اشاره به
همسرش می‌کند)، حالا احمقی است که به خاطر یک «عین» خودم را به
کشتن بدهم! پیامبر (ص) تبسمی کردند.

بعد از اینها حاج آقا گفت:

- خُب به ما هم وعده‌ی حورالعین دادند، لکن حوری خودمان را هم
گرفتند. ما این جا و حوری‌هامان در ایران!
همه زدیم زیر خنده.

با ورود منافقین به عراق در سال ۶۴، فصل جدیدی در عرصه‌ی «زندگی
در اسارت» باز شد. کم و کیف ورود اینها را به عراق از طریق مطبوعاتی که
به اردوگاه می‌آوردند، مطلع شدیم.

همکاری منافقین با رژیم متجاوز بعثی، اردوگاه‌های اُسرا را با وضعیت حادثی روبه‌رو کرد. تا پیش از آمدن منافقین عراقی‌ها اطلاعات چندانی از اسرای ایرانی نمی‌توانستند بگیرند. بچه‌ها اطلاعات غلط می‌دادند. آدرس‌های اشتباهی می‌نوشتند و عراقی‌ها را سر کار می‌گذاشتند. اما منافقین با شناختی که از داخل کشور و شخصیت‌ها داشتند، بچه‌ها را اذیت می‌کردند. اطلاعاتی که از اُسرا می‌گرفتند مسائل مهم را از طریق عوامل خودشان در داخل ایران تحقیق می‌کردند و درستی و نادرستی‌اش را می‌فهمیدند. تعدادی از اُسرا درجه و مسؤولیت‌شان را به عراقی‌ها نگفته بودند، منافقین اینها را کشف کردند. کنترل و سانسور نامه‌ها را هم بر عهده‌ی منافقین گذاشتند.

بخش فارسی رادیو و تلویزیون عراق در اختیار منافقین قرار گرفت. در رادیو و تلویزیون عراق به‌شدت خودشان را تبلیغ می‌کردند و می‌گفتند به ما ملحق شوید. وعده می‌دادند که اگر عضو سازمان شوید، شما را به کشورهای اروپایی می‌فرستیم و اگر هم نخواستید در خود عراق می‌مانید.

در بین برو بچه‌های اسیر، کسانی بودند که از لحاظ اعتقادی ضعیف بودند و طاقت تحمل مشقات اسارت طولانی را نداشتند. این افراد خیلی زود گول این حرف‌ها را می‌خوردند. اینها کم بودند، اما شناخته شده بودند، حتی برای عراقی‌ها. بنابراین فرماندهان اردوگاه‌ها، کسانی را که بریده بودند به سازمان منافقین معرفی می‌کردند که روی آنها کار شود.

منافقین با اینها جلسات پنهانی برگزار می‌کردند و با وعده و وعیدها سعی می‌کردند جذب‌شان کنند. کتاب‌های مارکیستی در بین اسرا پخش می‌کردند.

در شروع، کار را جدی نگرفتیم. فکر می‌کردیم چند روزی از این حرف‌ها

می‌زنند و می‌روند رد کارشان. اما این گونه نشد. روزی چند نفر به اردوگاه آمدند که آنها را در بخش فارسی تلویزیون عراق دیده بودیم، که از اول تا آخر به جمهوری اسلامی و سران نظام اسلامی بد و بیراه می‌گفتند.

یکی از این‌ها خودش را «رضا» معرفی می‌کرد. چشمان رضا شبیه چشمان «زاغ» بود، به این خاطر در بین بچه‌ها به «رضا زاغی» معروف شد. او کینه‌ی عمیقی از جمهوری اسلامی به دل داشت. در اوایل جنگ در اطراف خرمشهر اسیر شده بود. حتی می‌گفتند موقع اسارتش، روزنامه‌های عراق از او به «بزرگ‌ترین دزد ایران» یاد کرده‌اند، علتش را نمی‌دانستیم.

بعضی از بچه‌ها گفتند بالاخره اسیر است و گول خورده. باید فرصت بدهیم و با احترام برخورد کنیم، بلکه توبه کند و برگردد. اما خیلی زود دستش رو شد که برای عضوگیری سازمان منافقین تلاش می‌کند. او کارش را از اختلاف افکنی بین اسرا و بی‌اعتماد کردن بچه‌ها به همدیگر شروع کرد. من بیشتر وقت‌ها سرم گرم بود؛ یا چیزی یاد می‌گرفتم و یا یاد می‌دادم. زیاد به مسائل حاشیه‌ای نمی‌پرداختم. روزی موقع هواخوری با یکی از بچه‌های آسایشگاه خودمان همراه شدم. این برادر اهل قوچان بود و خیلی هم ساده و بی‌شیله پیله. گفت:

- به تازگی شنیده‌ام که در اردوگاه‌ها چند نفر آلوده به عمل حرام لواط هستند!

تا این را گفت دود از کله‌ام بلند شد. این اسیر قوچانی وقتی حال پریشانم را دید، زود گفت:

- ناراحت نباش، می‌گویند بیشترشان بسیجی هستند.

تا این را گفت، فهمیدم توطئه است. همه‌ی دوستان و رفقای ما در

اسارت، بسیجی‌ها بودند. خیلی‌ها نماز شب‌شان ترک نمی‌شد. برو بچه‌های با تقوایی بودند. باور نکردم.

«داخل باش» دادند و برگشتیم آسایشگاه. سراغ «میرعلی اصغر ریحانی» رفتیم که ارادتم بهش کامل بود. ریحانی اهل ارومیه از اسرای اوایل جنگ بود و خیلی هم تیزهوش. گفتم:

- همچنین حرفی شنیده‌ام، به نظرم توطئه است. این بار هم با این شیوه وارده شده‌اند.

قرار شد بگردیم منبع این شایعه را پیدا کنیم. هر که این حرف را گفت، پرسیدیم تو از کی شنیدی؟ وقتی اسمش را می‌گفت، می‌رفتیم سراغ نفر بعدی. همین جور پیش رفتیم تا این که ته و توی قضیه را درآوردیم. منبع شایعه به این گنده‌گی کسانی نبودند جز رضا زاغی و چند نفری که با او آمده بودند.

تا پیش از این که منافقین بیایند، چنین مسائلی در اردوگاه نبود. از مسؤؤلان اردوگاه خواستیم رضا زاغی را از این جا ببرند، اعتنایی نکردند. وقتی نیروهای صلیب آمدند، به آنها هم گفتیم که او را به جای دیگری منتقل کنند و گرنه کشته می‌شود. هیچ خبری نشد. رضا زاغی هم راست راست در اردوگاه می‌گردید و کار خودش را می‌کرد. عراقی‌ها از زاغی حمایت می‌کردند و بهش می‌رسیدند. او هم از هیچ کس و هیچ چیز نمی‌ترسید. بچه‌ها در کاغذی نوشته بودند زاغی را می‌کشیم. نوشته را به بیرون زده بودند. اما عراقی‌ها این تهدید را هم جدی نگرفتند. تا این که روزی به صدای شیون دردآلودی که از محوطه‌ی اردوگاه بلند بود، به بیرون کشیده شدیم. منظره‌ی عجیب و باورنکردنی بود. رضا زاغی غرق خون، دستش را

گذاشته بود روی صورتش این طرف آن طرف می‌دوید و جیغ می‌زد. همه بیرون ریخته بودند و زاغی را تماشا می‌کردند. حتی خود عراقی‌ها از دیدن چنان صحنه‌ای وحشت کرده بودند. معلوم شد سه نفر از بچه‌های اسیر با استفاده از خلوت بودن مستراح، رضا زاغی را کشیده‌اند داخل مستراح و یکی از گوش‌هایش را بریده‌اند.

از دیدن چنین صحنه‌ای همه بهت کرده بودیم. عراقی‌ها گوش بریده شده زاغی را از مستراح پیدا کرده و او را به بیمارستان بردند. تا پایان اسارت زاغی را در اردوگاه ندیدم. معلوم نشد چه بلایی به سرش آمد.

کسانی که آن بلا را بر سر رضا زاغی آورده بودند، توسط بعضی‌ها شناسایی شدند. من یک نفرشان را می‌شناختم به اسم «نوشهری»، بچه‌ی شمال بود و رزمی کار. دو نفر دیگر را نشناختم. اینها را هم چند روزی به زندان انفرادی انداختند و پس از آن به اردوگاه دیگری بردند.

چند روزی که در زندان انفرادی بودند، یکی از سربازهای عراقی پنهانی به اینها آب و غذا می‌رساند و کارشان را تحسین می‌کرد. فرماندهی اردوگاه از این کار سرباز مطلع شده بود. اخطار سفت و سختی داده شد که بعد از این نه اسرا حق صحبت با نگهبان‌ها را دارند و نه نگهبان‌ها حق صحبت با اسرا را.

این مرحله اگر چه سخت و دردناک به پایان رسید، اما تا مدتی ریشه‌ی جاسوسی و فتنه را در اردوگاه خشکاند. با این حال رازهای سر به مهری را هم باز کرد. نام حدود هفتاد نفر لو رفت که فریب منافقین را خورده و درخواست پیوستن به این سازمان منحرف را کرده بودند.

در آسایشگاه ما یکی بود که همیشه می‌گفت من با شهید بهشتی در فلان

جا بودم یا با فلان شخصیت انقلابی مرتبط بودم و از این حرف‌ها. در مقابل روزه نمی‌گرفت. زیاد پا پیچش نمی‌شدم. می‌گفتم احتمال دارد نمی‌تواند روزه بگیرد. وقتی ترفند و حیل‌های منافقین لو رفت معلوم شد او هم از کسانی بوده که شایعه پراکنی می‌کرد و به دروغ حرف‌هایی می‌زده که باعث تشنج و بی‌اعتمادی می‌شد و با حرف‌هاش بچه‌ها را به جان هم می‌انداخت.

این‌جا بود که نقش حاج آقا ابوترابی دوباره کار خودش را کرد. جوری برخورد کرد که همه‌ی اینها اظهار ندامت و پشیمانی کردند و گفتند:

- ما را با وعده و وعید گول زدند، فریب خوردیم.

حاج آقا با درایت خود نگذاشت اختلاف دیگری صورت بگیرد و بچه‌ها بیفتند به جان هم. اردوگاه دوباره به روزهای آرامش خود بازگشت.

به طور معمول به آسایشگاه روزنامه می‌دادند؛ الثوره، الجمهوریه، القادسیه که عربی بودند و یک روزنامه‌ی انگلیسی چاپ عراق هم می‌آوردند. برای خواندن روزنامه عطش زیادی داشتیم. وقتی از اخبار مطلع می‌شدم خودم را اسیر و زندانی احساس نمی‌کردم.

ستون تفسیر سیاسی، اخبار مربوط به جنگ را مرتب می‌خواندم.

«اصغر اصغری» اهل ساری هم آسایشگاهی‌ام، از هیکل خوبی برخوردار بود. عطسه کردنش را عراقی‌ها ممنوع کرده بودند! چنان محکم عطسه می‌کرد که در و دیوار می‌لرزید. چند بار هم که عطسه کرده بود نگهبانان عراقی زهر ترک شده بودند. از آن بعد عطسه کردن را برای اصغر قدغن کردند. اصغر خودش آدم شوخی بود و ما هم به شوخی بهش می‌گفتیم:

اصغر کوچولو!

وقتی روزنامه‌ها را می‌آوردند اصغر اول از همه روزنامه را می‌داد به من و

می‌گفت:

- قیاسی ببین چیز به درد بخوری نوشته‌اند یا نه!
به یک جواب بله یا خیر من قناعت می‌کرد.

فراگیری قرآن و نهج‌البلاغه در زندگی اردوگاهی‌ام از اهمیت فراوانی برخوردار بود. یکی از برادرانی که بیشتر وقت‌ها نهج‌البلاغه را معنی و تفسیر می‌کرد برادر «جبرئیل فلاح» اهل تبریز بود. اخلاق و منش اسلامی و انسانی برادر فلاح زبانزد همه بود. به قدری شیرین صحبت می‌کرد که از کلاس‌های لذت می‌بردیم.

یکی از بچه‌های مازندرانی به نام «محسنی» نیز نهج‌البلاغه می‌گفت. به کلاس او هم می‌رفتم. کلاس‌های معنویت خاصی داشت. یکی از برادران تهرانی هم نهج‌البلاغه می‌گفت که توفیق یافتم در کلاس او هم چند جلسه شرکت کنم. آدم خودساخته و با معنویتی بود.

با نظر مساعد حاج آقا ابوترابی به هر آسایشگاه تلویزیون رنگی دادند. بچه‌هایی که میانه‌ای با مطالعه نداشتند، بیشتر وقت‌ها جلو تلویزیون بودند. برای همه مفید واقع می‌شد. از اخبار به موقع مطلع می‌شدیم. پس از اخبار اطلاعاتی‌های مربوط به جنگ، تحلیل و تفسیر داشتند. اگر ارتش عراق به کوچک‌ترین موفقیتی در جبهه‌ها دست می‌یافت ۲۴ ساعته پخش می‌کردند و اگر شکستی در جبهه‌ها متحمل می‌شدند، انگار جنگی نیست. برنامه‌ی «راز بقا» پخش می‌کردند! فیلم‌های جنگی زیادی می‌دادند و ما هم تماشا می‌کردیم.

از دیگر سرگرمی‌های بچه‌ها تماشای فوتبال بود. برنامه‌های مزخرف دیگر

تماشاگر چندانی نداشت. یکی از برادران گیلانی از زمان شروع برنامه‌های تلویزیون تا سرود پایانی می‌نشست جلوی تلویزیون. او مسؤول روشن و خاموش کردن تلویزیون بود. آدم منظمی بود و به نظافت هم زیاد اهمیت می‌داد، اما با مطالعه میانه‌ای نداشت.

روزی در اثر سهل‌انگاری مقداری آب روی تلویزیون ریخت و تلویزیون خراب شد. خیلی نگران بود که اگر عراقی‌ها بفهمند دمار از روزگارم می‌آورند. شب و روز نداشت. بالاخره عراقی‌ها فهمیدند و تلویزیون را برای تعمیر بردند. این برادر گیلانی هر لحظه منتظر بود که ببرند به خاطر خراب شدن تلویزیون تنبیه‌اش کنند. اما به لطف خدا به خیر گذشت و تلویزیون را سالم برگرداندند.

با این که هر گونه صحبت و ارتباط سربازان عراقی با اُسرا ممنوع شده بود اما گاهی در خلوت هم صحبت می‌شدیم. بیشتر آن‌ها می‌ترسیدند. از یکی از سربازها پرسیدیم:

- تا به حال جبهه رفتی؟

گفت:

- آره. من در محمره [خرمشهر] بودم. نیمه شب بود و سرپست بودم. بکهو دیدم نیروهای ایرانی به سنگرهای ما نزدیک می‌شوند. وحشت کردم. از ترس می‌لرزیدم. هر لحظه به ما نزدیک‌تر می‌شدند. در همان حال نذر کردم اگر اسیر نشوم گوسفندی به نیت حضرت ابوالفضل (ع) قربانی کنم. پا به فرار گذاشتم. وقتی برگشتم پشت سرم را نگاه کردم، دیدم باز می‌آیند. دو گوسفند نذر کردم. ترس تمام وجودم را فرا گرفته بود. گفتم:

یا ابوالفضل کمکم کن اسیر نشوم سه گوسفند قربانی می‌کنم. تا این که

به اروندرود رسیدم و از آب گذشتم. با این حال فکر می‌کردم هنوز پشت سرم می‌آیند، هی تعداد قربانی‌ها را بالا می‌بردم. نزدیکی‌های بصره دیگر مطمئن شدم که اسیر نمی‌شوم. نذرهایم به ۳۰ رأس گوسفند رسیده بود. بالاخره اسیر نشدم.

پرسیدیم:

- نذرهای تو ادا کردی یا باز می‌خواهی برگردی جبهه؟
گفت:

- نه هنوز ادا نکرده‌ام، ولی ادا می‌کنم. حتی بیشتر از آن چه گفته‌ام. ماه رمضان در دوران اسارت، خود حکایتی دارد طولانی. در الانبار ساعت ۴ بعد از ظهر غذا می‌دادند، که هم افطاری بود و هم سحری. چای را هم همان موقع می‌دادند، که تا وقت خوردنش سرد می‌شد. روزهای گرم غذا خیلی زود فاسد می‌شد و هنگام سحر نمی‌توانستیم چیزی بخوریم. هر چه هم می‌گفتیم تو کت عراقی‌ها نمی‌رفت. ولی در اردوگاه موصل مسؤؤلان اردوگاه را متقاعد کردیم که هم غذای سحری را خودمان بپزیم و هم این که به موقع بدهند بخوریم.

آقا رضا مشهور به «رضا آشپز» اهل مراغه از برادران ارتشی بود که با کمک برادران «چوپانی» و «مسعود» اهل تبریز غذا می‌پختند. اینها از سر شب تا هنگام سحر بیدار می‌ماندند و برای اردوگاه غذا آماده می‌کردند. کیفیت غذایی که اینها می‌پختند با غذایی که عراقی‌ها می‌دادند، زمین تا آسمان فرق داشت. ساعت یک بعد از نیمه شب در آسایشگاه‌ها باز می‌شد، می‌رفتیم غذا را از آشپزخانه می‌آوردیم. دیگر نه مشکل فاسد شدن غذا را داشتیم و نه سرد بودن غذا.

اما سر تعیین افق شرعی همیشه مشکل داشتیم. وقتی تلویزیون عراق اذان مغرب می‌گفت هنوز اشعه‌های آفتاب بر دیوارهای اردوگاه بود. ما صبر می‌کردیم تا هوا تاریک شود، بعد افطار کنیم. اما برادران اهل تسنن مشکلی نداشتند و با اذان افطار می‌کردند.

میرعلی اصغر ریحانی در میان بچه‌ها محبوبیتی داشت و همه از او حرف شنوی می‌کردند. با برادران اهل تسنن حرف زد که این شیوه صحیح نیست. موقع افطار شما که آفتاب غروب نمی‌کند و با این روزه گرفتن چیزی جز زحمت نصیب شما نمی‌شود. آنها هم متقاعد شدند و بعد از آن با ما افطار می‌کردند.

هشتاد درصد آسایشگاه جوان بودیم و هر شب تعدادی از بچه‌ها به غسل احتیاج پیدا می‌کردند. در آسایشگاه نه حمام داشتیم و نه آب گرم؛ اما بیکار نشستیم. از آبی که می‌خوردیم ذخیره می‌کردیم. گوشه‌ی آسایشگاه «چاله سر» ماندی بود که ظرف‌ها را آن جا می‌شستیم و آب هم از سوراخی بیرون می‌رفت. به هر کسی که غسل واجب می‌شد، می‌رفت چاله سر. دورش پتو می‌گرفتیم و او هم غسلش را انجام می‌داد. تا غسل بکنیم و بیرون بیاییم از خجالت می‌مُردیم و زنده می‌شدیم.

در ماه رمضان، کار سخت‌تر بود. آسایشگاه سرد بود. بدن‌ها مان ضعیف شده و زود زود به غسل احتیاج داشتیم. به جهت کمی وقت یک جورایی برنامه‌ریزی می‌شد که تا وقت اذان کسی بی غسل نماند. کنار محل غسل، یک تکه کاغذ با یک مداد می‌گذاشتیم. به هر کسی که غسل واجب می‌شد بلند می‌شد نامش را در کاغذ می‌نوشت. یکی از برادران هم مأموریت داشت محض رضای خدا، یک ساعت مانده به وقت سحری، کسانی که نامشان را

نوشته بودند بیدار کند و به نوبت غسل می کردند.

در شب‌های رمضان بیشتر بچه‌ها برای این که گرفتار این مسائل نشوند تا اذان صبح بیدار می ماندند و مشغول راز و نیاز با خدا می شدند.

با وجود همه‌ی مشکلات راضی بودیم به رضای خدا. موقع افطار دسته جمعی دعا می خواندیم که به این جا رسیدیم؛ اللهم فک کُل اسیر ... «آمین‌ها» کاملاً معمولی گفته می شد. یکی از بچه‌ها اعتراض کرد. گفت: - ما اسیریم، شما را به خدا این جا که می رسیم آمین را بلند بگویید. به خاطر دل آن برادر هم که بود به حرفش گوش کردیم و بلند آمین گفتیم.

اردوگاه موصل اگر چه نسبت به اردوگاه‌های قبلی برای من بهتر بود؛ اما دو بار مسموم شدم که تا دم مرگ پیش رفتم و حتی پس از بهبود یافتن تا امروز هم آثارش مانده است. کنسروهای گوشت را توی آشپزخانه باز کرده و توی یک دیگ گرم نموده و به عنوان خورشت به ما دادند. از غذایی که ظهر داده بودند یک چیزی برای شام نگه داشتیم.

شام را خوردم و خوابیدم. پس از نماز صبح بود که دل پیچ‌ام شروع شد. یک لحظه متوجه شدم کل آسایشگاه چنین دردی دارند. بعضی از بچه‌ها به حال مرگ افتاده بودند. هر چه به در و دیوار کوبیدیم که مریض شده‌ایم در را باز کنید تا بتوانیم بیرون برویم، اهمیتی ندادند. مانند هر روز درها ساعت ۸ صبح باز شد. به زور خودمان را به مستراح رساندیم. اما مستراح‌ها جوابگوی آن همه آدم نبود. به ناچار عده‌ای به حمام رفتند و در عرض چند دقیقه همه جا به کثافت کشیده شد. احساس می کردم دل و روده‌ام بیرون می ریزند. همه مریض شدیم و هیچ کدام حال و روز درست و حسابی

نداشتیم. بالاخره عراقی‌ها مجبور شدند دارو بدهند. یک لیوان نوشیدنی دادند خوردیم. نفهمیدم چی بود تا شب بی حال بودیم و جرأت بلند شدن از جامان را نداشتیم. ناراحتی روده‌هایم از آن روز شروع شد. داروهای دکترها هم کارگر نیفتاد که نیفتاد.

یک‌سال بعد از این ماجرا باز هم چنین اتفاقی رخ داد، که این بار هم مُردم و زنده شدم. نفهمیدیم که عراقی‌ها چه مرگ‌شان شده بود که این بلاها را سر ما می‌آوردند. همه‌ی ماجرا به این جا ختم نشد. بعد از مدتی نوعی قارچ در بدن‌هامان پیدا شد که به واسطه‌ی آن بدن‌هامان شروع به خارش کردند. این بار هم دارویی دادند که وقتی به بدن‌هامان مالیدیم، خوب شد. اما آثارش هنوز هم روی پوستم باقی است. اگر دستی به بدنم بخورد، شروع به خارش می‌کند و چند روزی درد و عذاب امانم را می‌برد. پس از سال‌ها داروهای دکتری مؤثر افتاده که استفاده می‌کنم.

بعضی از برادران از من احکام شرعی می‌پرسیدند. روزی یکی از پیشمرگ‌های کُرد که هم آسایشگاه بودیم، پرسید:

- آقای قیاسی! اگر کسی را ختنه نکنند، مسلمان نیست؟

گفتم:

- مسلمانی با کلمه‌ی شهادتین است. یعنی کسی که شهادتین را با اعتقاد قلبی بگوید می‌شود مسلمان. ولی ختنه هم سُنّت پیامبر (ص) است که بچه مسلمان‌ها را ختنه می‌کنند.

پرسید:

- اگر یک نفری ختنه نشود، چه باید بکند؟

گفتم:

- حُب به سنت پیامبر عمل نکرده، می‌رود ختنه می‌کند.

گفت:

- ولی شنیدم که اگر کسی چنین نکند «ارمنی» محسوب می‌شود.

گفتم:

- ارمنی که نمی‌شود، چون آنها چنین چیزی در آیین شان ندارند. اما کسی که مسلمان است، باید ختنه شود.

حرف‌ها مان تمام شد و دیگر چیزی نپرسید. پیش از این هم با این برادر کُرد هم صحبت شده بودیم و سفره‌ی دلش را برایم گشوده بود. حتی ماجرای ازدواجش را هم گفته بود. دختر دلخواهم را نمی‌دادند. دیدم اگر دست روی دست بگذارم، یکی از راه می‌رسد و دستم از همه جا کوتاه می‌شود. سلاح تهیه کردم و رفتم جلو در خانه‌ی دختری که می‌خواستم، با صدای بلند گفتم:

- من دختر شما را نمی‌خواهم. اما هر کس بیاد خواستگاری یک گلوله حرامش می‌کنم.

وقتی این گونه با قاطعیت ظاهر شدم. حساب کف دست‌شان آمد و پدرش رضایت داد که ازدواج کنیم. حالا هم سه فرزند دارم که چشم به راهم هستند.

بعد از این هم چند بار در مورد ختنه از من سؤالاتی پرسید. فردای آخرین باری که در این باره حرف زده بودیم، شنیدم که یکی را دوان دوان به بهداری اردوگاه می‌برند. پرسیدم:

- چه خبر شده؟ کی بود که بردند بهداری؟

گفتند:

- همان پیشمرگ گُرد بود. انگار خودزنی کرده.

خیلی تعجب کردم. او مسلمان معتقدی بود و چنین کاری ازش بعید به

نظر می‌رسید. رفتم از آن که از نزدیک شاهد قضیه بود، پرسیدم:

- کجا چنین کرده؟

گفت:

- توی حمام. بعد از او نوبت من بود. هر چه ایستادم کسی از تو حمام

بیرون نیامد. شیر آب هم باز بود. چند بار گفتم برادر زود باش، خبری نشد.

بالاخره کنجکاو شدم و از بالا سرک کشیدم تو. دیدم پیشمرگ غرق خون

افتاده. سر و صدا کردم بچه‌ها آمدند بردیم بهداری. دکتر گفت:

- خودش را ختنه می‌کرده که بی‌هوش شده، ولی شما جایی نگویید که

ختنه می‌کرده، بگویید خودزنی کرده.

یکی دو روز بعد حالش بهتر شد. یکی از دکترهای ایرانی اردوگاه ختنه‌اش

کرد و همه چیز به خیر و خوشی تمام شد.

آقای «محمد حسین خدیر» از درجه‌داران نیروی دریایی ارتش از

آسایشگاه ما به آسایشگاه شماره ۹ رفت. اما باز هم به ما سر می‌زد. زمستان

بود. برای خدیر نامه آمده بود. همراه نامه عکس دختر پنج شش ساله‌ای هم

بود که با چادر سفید گلدارش در حال نماز انداخته بودند. کار خدیر شده بود

نگاه کردن به عکس دخترش. به همه عکس را نشان می‌داد. می‌گفت:

- عکس دخترم است. تا دانشگاه نرفته اجازه نمی‌دهم ازدواج کند.

بعد از ظهر بود. بیرون دور هم نشستیم و حرف می‌زدیم. خدیر باز هم

حرفش را تکرار کرد. یکی از بچه‌ها به نام «نریمانی»، اهل مازندران خنده خنده رو به خدیر گفت:

- یک‌هو دیدی افتادی مُردی آن روز را ندیدی!

خدیر هم با خنده جوابش را داد:

- من بعد از همه‌ی شما خواهم مرد.

همه خندیدیم. وقت داخل باش شد و هر کدام به آسایشگاه خودمان رفتیم. آن شب تا صبح تو فکر خدیر بودم. وقتی با هم بودیم هر روز صبح پیش از همه برای نماز بیدار می‌شد و بعد از نماز هم نمی‌خوابید. سیگاری آتش می‌زد. قرآن می‌خواند. خبرش را داشتیم که در آسایشگاه ۹ هم چنین می‌کند.

فردا صبح که بیدار شدیم خبر فوت خدیر مثل برق و باد در اردوگاه پیچید. همه بغ کردیم. نمی‌دانستیم چه اتفاقی افتاده است. ناراحت و غمگین بودیم. هم آسایشگاهی‌هاش ماجرای فوتش را این گونه تعریف کردند:

- نماز صبح را خواند و رو به بغل دستی‌اش گفت: احساس دلتنگی می‌کنم. انگار قلبم ناراحت است. با شنیدن حرف‌هایش دورش جمع شدیم. خدیر دستش را گذاشت روی سینه‌اش و بی‌حال افتاد. نگهبان را صدا کردیم. نگهبان بی‌توجه به داد و فریادها سلانه سلانه آمد و از پنجره پرسید چه خبر شده؟ گفتیم این دوست ما قلبش گرفته و می‌میرد، خواهش می‌کنیم در را باز کن ببریم پیش دکتر. نگهبان بی‌اعتنا به دلواپسی‌های ما گفت فعلاً نمیرد. یک ساعت دیگر درها باز می‌شود، آن موقع می‌برید. هر چه گفتیم قبول نکرد که نکرد. خدیر جلوی چشم‌مان دست و پا زد و از حال رفت. بالای سرش نشستیم و منتظر باز شدن درها ماندیم. به محض

این که در آسایشگاه باز شد او را به بهداری رساندیم. دکتر معاینه‌اش کرد و گفت متأسفانه فوت شده و هیچ کاری نمی‌شود کرد. بی‌خدییر به آسایشگاه برگشتیم و همه‌مان به حرف دکتر ایرانی اردوگاه فکر می‌کردیم که بعد از معاینه‌ی خدییر گفت اگر یک ربع زودتر آورده بودند، زنده می‌ماند.

فوت آقای خدییر را هیچ کدام باور نمی‌کردیم. او جلو چشم‌مان بود. حالا هم احساس می‌کنم خدییر در روح و روان من تأثیر دارد.

حدود دو سال بود که با مسؤول آسایشگاه با هم غذا می‌خوردیم. آدمی صبور، فعال و پرتلاش بود. بیشتر مواقع که می‌خواستیم غذا بخوریم می‌رفت دنبال کار بچه‌ها و غذای خودش می‌ماند و از دهن می‌افتاد. سعی می‌کرد در حد توان کاری را که می‌توانست انجام دهد تا هیچ کس کم و کسری نداشته باشد. اما خب گاهی عده‌ای حرف‌هایی می‌زدند که ناراحت می‌شد. به حانوت شکر آورده بودند. مسؤولان آسایشگاه‌ها توافق می‌کنند که ژتون بچه‌ها را بگیرند و شکر بخرند. سهم هر کس را هر چقدر که شد به خودش بدهند. شکر از جمله چیزهایی بود که زیاد به دردمان می‌خورد. می‌توانستیم در موارد زیادی استفاده کنیم. شکر خریداری شد و به هر نفر نیم کیلو دادند.

در آسایشگاه چند نفر پیچ می‌کردند تا چشم‌شان به من افتاد، حرف‌شان را قطع کردند. توی دلم ناراحت شدم. گفتم از کی تا حالا نامحرم شده‌ام! کسی توی آسایشگاه با من این حرف‌ها را نداشت.

وقت شام بود. پنج نفر سر سفره نشستیم، ولی نگینی مسؤول آسایشگاه لب به غذا نزد. گفت اشتها کور شده نمی‌توانم بخورم. بچه‌ها شام‌شان را که

خوردند از جایش بلند شد و با یک صلوات همه را متوجه خود کرد. گفت:
 - مقدار شکرى که به شما دادیم حانوت با خواهش و اصرار ما آورد، چون
 مصرف شکر زیاد است. هر چه گرفته بودیم بالسویه بین برادران تقسیم
 شد. خدای نکرده به دل تان شک و تردید راه ندهید. بعضی از برادران
 حرف‌هایی می‌گویند که شایعه و تهمت است نسبت به من و بقیه‌ی
 مسؤولین آسایشگاه‌ها.»

بلافاصله یکی از برادران ارتشی اهل شیراز از گوشه‌ی آسایشگاه با صدای
 بلند گفت:

- آقای نگینی پس سر ۳ کیلو شکر اضافی چی آمده است؟
 حرف او تمام نشده یکی از کردها به حالت بغض گفت:
 - شکر را شما خوردین، توانش را ما بدهیم!

رنگ صورت نگینی عوض شد و پاهایش لرزید. بی‌اختیار نشست سر
 جای خودش. آسایشگاه را سکوت گرفت. گیج شده بودم و نمی‌دانستم از
 چه حرف می‌زنند. گفتم آخر ما که نگینی را می‌شناسیم، او اهل این حرف‌ها
 نیست.

نگینی با هیچ کس حرف نزد. نه با من و نه با بقیه. فقط یک جمله
 گفت:

- من دیگر مسؤول آسایشگاه نیستم.
 نگینی که خودش چیزی نمی‌گفت. داخل آسایشگاه پانزده گروه بودیم
 که جلوی چشم ما سهم هر گروه را داده بود. حالا این ماجرای ۳ کیلو از
 کجا پیدا شده بود، نمی‌دانستم. از یکی دو تا مسؤولین آسایشگاه‌ها پرسیدم
 جریان چیست؟ شما کجا این شکر را شربت کرده و خوردید که ما ندیدیم؟

گفتند:

- شربت کجا بود! پس از تقسیم شکر، ۳ کیلو اضافه ماند. گفتیم چکار بکنیم و چکار نکنیم، تصمیم گرفتیم بین بیماران و بچه‌هایی که از لحاظ جسمی ضعیف‌اند، تقسیم کنیم که تقسیم کردیم. ما خودمان چیزی برنداشتیم. اتفاقاً یکی از افرادی که اسمش را نوشته بودیم تو بودی. ولی نگینی گفت قیاسی قبول نمی‌کند. او از سهم خودش به دیگران هم می‌دهد.

وقتی فهمیدیم چی به چیه، که دل نگینی را شکسته بودیم. چند نفر که تو رویش ایستاده و حرف‌های بی‌ربطی گفته بودند، آمدند عذرخواهی کردند، ولی مرغ نگینی یک پا داشت. نه با کسی حرف زد و نه مسؤولیت آسایشگاه را پذیرفت.

آسایشگاه اوضاع نامنظمی پیدا کرد. هر کسی ساز خودش را می‌زد. عراقی‌ها هم فهمیدند که آقای نگینی مسؤول آسایشگاه نیست. داشتن ارشد آسایشگاه لازم و ضروری بود. برای هر کاری یقه‌ی او را می‌چسبیدند. توی آسایشگاه یکی از بچه‌های کم سن و سال را به عنوان مسؤول آسایشگاه معرفی کردند. عرب بود و اهل آبادان. موقع معرفی‌اش عراقی‌ها گفتند:

- اگر کسی از مسؤول جدید آسایشگاه اطاعت نکند، آن قدر می‌زنیمش که بمیرد.

آقای نگینی از همه چیز و همه کس برید. بیشتر قرآن می‌خواند و به موقع، نمازش را می‌خواند. این رفتار بچه‌ها جوری در روحیه‌ی او تأثیر گذاشت که حتی از صرافت قرآن خواندن و نماز هم تا حدودی افتاد. انگار که از خدا قهر کرده. هر چه قدر گفتند و دل‌داری‌اش دادند، ثمری نبخشید.

به کلی منزوی شده بود. دیدم بچه‌ها کاری از پیش نمی‌برند. رفتم تو نخ نگینی و گفتم:

- با این کارهای تو فقط شیطان خوشحال می‌شود، که یک رزمنده با آن همه رشادت و مجاهدت را از راه به در کرده است.

انگار حرف‌هام به‌اش برخورد. گفت:

- اگر کس دیگری این حرف‌ها را می‌زد، قبول نمی‌کردم. اما می‌دانی که چقدر خاطر تو را می‌خواهم، قبول است.

با این حال همان برادر آبادانی مسؤؤل آسایشگاه ماند، اما کارها را نگینی راست و ریست می‌کرد. آقای نگینی شده بود همان نگینی همیشگی.

«سامی» از بچه‌های خوزستان بود و در اوایل اسارت که چیزی از عربی نمی‌دانستیم، گفته‌های ما را برای عراقی‌ها ترجمه می‌کرد و گفته‌های عراقی‌ها را به ما می‌گفت.

عراقی‌ها از ترجمه‌ی کتابی خوش‌شان نمی‌آمد. سامی بسیار دوست داشتنی و شوخ طبع بود. فرماندهی عراقی که وارد آسایشگاه می‌شد، مترجم می‌خواست. ما هم سامی را می‌فرستادیم جلو. چند کلمه از گفته‌های فرمانده را به ما می‌گفت و بر می‌گشت طرف عراقی‌ها، می‌پرسید:

- بقیه‌اش چی بود؟

ما هم می‌خندیدیم. هر وقت که سامی ترجمه می‌کرد وسط حرفش می‌گفتیم:

- بقیه‌اش چی بود؟

نوبت آن می‌شد که گفته‌های ما را به عربی برگرداند. چند کلمه که

می گفت عراقی می گفت:

- من که از گفته‌های تو چیزی نفهمیدم. فارسی اینها را بهتر از عربی تو می فهمم!

سامی هم می خندید و به فارسی می گفت:

- تو هیچ وقت نمی فهمی!

همه می زدیم زیر خنده. هر وقت عراقی ها می آمدند داخل آسایشگاه که باید سامی گفته‌هایشان را ترجمه می کرد، کلی می خندیدیم.

روزی دور هم نشسته بودیم که سامی گفت:

- پدرم همیشه می گفت وقتی به دویی برویم، از آن جا واسهات زن می گیرم. تا این که بالاخره روزی با لنج خودمان به دویی رفتیم. یک جایی گفت تو این جا باش من زود می آیم. تا من برم و پیام یکی از این دخترها را انتخاب کن برات خواستگاری کنم. او که رفت چشم در اطراف چرخاندم. دختری را که جلو مغازه‌ای ایستاده بود زیر نظر گرفتم. نزدیکش شده آرام آرام باب گفتگو را باز کردم. گفتم من تو را خیلی دوست دارم، حاضری زن من بشی؟ چیزی نگفت. چند دفعه حرفم را تکرار کردم، اما دریغ از یک زهرمار! پیش خود گفتم زن جماعت هر چه کم حرف باشد، بهتر است. بالاخره پدرم برگشت. پرسید چی شد، پسندیدی؟

گفتم:

- آره همین دختر که این جا ایستاده، ازش خوشم آمده؟

پرسید:

- کدام دختر؟

با دستم نشانش دادم. چشم‌هاش گرد شد و شروع کرد به قاه قاه خندیدن.

آن قدر خندید که افتاد روی زمین. سر در نمی‌آوردم چرا می‌خندد. هاج و واج نگاهش می‌کردم. وقتی دیدم زل زده به دختری که طرف صحبت من بوده، من هم دقیق شدم. این بار حیرتم صد برابر شد. من با یک مجسمه‌ی بزرگ کرده‌ی دکور جلوی یک بوتیک حرف زده بودم!

کسانی که موقع اسارت ۱۶-۱۷ ساله بودند یا کمتر، پس از گذشت چهار پنج سال از اسارت‌شان جوانانی ۲۰-۲۲ ساله شده بودند. موقع اسیر شدن ریش و سبیل نداشتند، ولی حالا دیگر جوانان جا افتاده‌ای بودند. وقتی از اینها می‌پرسیدیم:

- برادر! اهل کجایی؟

می‌گفتند:

- بچه‌ی بغداد هستم و بزرگ شده‌ی موصل!

همین‌جوری جلوی چشم همدیگر بزرگ می‌شدیم؛ یکی ریش در می‌آورد و یکی سبیل، یکی هم موهایش سفید می‌شد و دندان‌هاش می‌افتاد و پیر می‌شد. دیگر به زندگی در اسارت عادت کرده بودیم. رسم شده بود در ایام خاص مراسم برگزار می‌کردیم و ارشد آسایشگاه هم حرف می‌زد و در پایان حرف‌هاش می‌گفت:

- ان شاءالله سال آینده کنار خانواده‌تان باشید.

این حرف‌ها را آن قدر به هم گفته بودیم که بعضی وقت‌ها شوخی بچه‌ها گل می‌کرد و می‌گفتند:

- به همان خیال باش. سال آینده این موقع باز هم این جا همدیگر را خواهیم دید.

تقریباً فکر «آزادی» را از سر به در کرده بودیم، مگر این که لطف خدا باشد. اما سعی می‌کردیم روحیه‌ی شاد و چهره‌ی خندانی داشته باشیم. حاج آقا ابوترابی هم به این خنده رو بودن و شادابی روحیه‌ی بچه‌ها توجه و تأکید داشت. وقتی یکی را می‌بردند به شکنجه‌گاه و تا دم مرگ می‌زدند و بر می‌گرداندند، بچه‌ها تو آسایشگاه می‌گفتند:

- برادر! خدا اجرت بدهد.

او هم برمی‌گشت می‌گفت:

- خداوند نصیب شما هم بکند!

همه می‌خندیدیم.

تقسیم غذای ده نفر با من بود. معمولاً با هم می‌خوردیم، اما بعضی حاضر نمی‌شدند یک‌جا بخوریم، دوست داشتند تنها بخورند. اول سهم آنها را می‌دادم بعد خودمان می‌خوردیم. «محمد رضا حق محمدی» ارتشی بود که در گارد شاهنشاهی خدمت کرده بود. عشق به وطن و رهبری در وجودش زبانه می‌کشید. او هم در گروه ما بود. موقع تقسیم غذا آهسته و در گوشی به من می‌گفت:

- ایکی اششگین آریاسین بوله بیلرسن کی بیزه مسئول اولمیسان؟!^۱

من هم معطل نکرده و گفتم:

- می‌بینی که سهم ده تا را تقسیم می‌کنم!

از شدت خنده همه‌ی آسایشگاه به طرف ما برگشتند. اما متوجه‌ی حرف‌مان نشدند. حق محمدی از اسرای عملیات رمضان بود. او در جبهه فرماندهی دسته بود، ولی در اسارت موقع بازجویی بروز نداده بود. یکی

۱ - تو می‌توانی جو دو الاغ را تقسیم کنی که حالا مسؤول ما شدی؟!

از نیروهای او پس از حق محمدی اسیر می‌شود و در بازجویی عراقی‌ها می‌پرسند فرماندهی دسته‌ات کی بود؟ می‌گوید حق محمدی که قبل از ما اسیر شده است. عراقی‌ها حساس می‌شوند که او را پیدا کنند. از بغداد به اردوگاه مأموریت می‌دهند که این شخص را پیدا کنید و پدرش را در بیاورید. فرماندهی اردوگاه هم یکی از نیروهایش را می‌فرستد به آسایشگاهی که حق محمدی در آن بود. سرباز عراقی که او را نمی‌شناخته می‌رود از خود حق محمدی می‌پرسد:

- شما این جا اسیری به نام محمدرضا حق محمدی دارید؟

جواب می‌دهد:

- نه!

بعد بر می‌گردد طرف بچه‌ها می‌پرسد:

- این جا حق محمدی داریم؟

شست شان خبردار می‌شود که چی به چی هست. دسته جمعی

می‌گویند:

- نه. نداریم.

سرباز عراقی دست از پا درازتر بر می‌گردد و می‌رود.

یادآوری این خاطرات موجب انبساط خاطر بچه‌ها می‌شد.

حق محمدی یک‌بار دیگر هم یکی از عراقی‌ها را سر کار گذاشت. بچه‌ها هر کدام بسته به ذوق و سلیقه‌ی خود، اوقات بیکاری‌شان را به طریقی پر می‌کردند. بعضی از برادران از حانوت، نخ رنگی می‌گرفتند و روی پارچه‌ها گلدوزی می‌کردند. من هم یاد گرفته بودم که چند تا کار خوب هم انجام دادم. از بچه‌هایی که در این کار خبره بود یکی هم حق محمدی بود. یکی

از درجه داران عراقی، چشمش کار حق محمدی را گرفته بود و اصرار پشت اصرار که یکی هم برای من گلدوزی کن. عراقی آدم قالتاقی بود. به‌اش «ممد گاوی» می‌گفتیم. بالاخره حق محمدی را از رو برد و قبول کرد. درجه‌دار برای شیرین کاری ابتدا چند بسته‌ی سیگار سومر آورد و بعد هم دو متر پارچه و نخ‌های رنگارنگ. گفت:

- روی این پارچه یک عقاب گلدوزی کن.

رفت. یکی دو روز بعد یک بسته سیگار آورد و به حق محمدی داد.

پرسید:

- شروع کردی؟

او هم گفت:

- بله.

ممدگاوی سرش را انداخت پایین رفت. تا یک ماه کارش شده بود همین آمدن و رفتن. حق محمدی هم هر دفعه یک جوری دست به سرش می‌کرد و او هم راهش را می‌کشید می‌رفت.

بالاخره روزی کاسه‌ی صبر عراقی لبریز شد. گفت:

- بیار نشان بده ببینم چقدر بافتی!

حق محمدی رفت پارچه را آورد. فقط یک خط گلدوزی کرده بود. چشم‌های عراقی از شدت عصبانیت بیرون زد، اما کاری از دستش برنیامد. پارچه را از دست حق محمدی قاپید و رفت و دیگر پشت سرش را هم نگاه نکرد. نخ‌ها هم خود به خود ماسید. محمدی با نخ‌های ممد گاوی برای خودش کارهایی کرده بود.

این ماجرای گلدوزی در بین بچه‌ها «مثل» شده بود. اگر کسی گلدوزی

بلد نبود و می‌خواست سفارش بدهد، می‌گفتیم بده به حق محمدی فوری برات گلدوزی کند. بعد هم می‌خندیدیم.

هر کس گوشه‌ای از کار را گرفته بود تا دوران اسارت بگذرد. بچه‌ها هر کدام قلق و روحیه‌ی مخصوص خودشان را داشتند.

استوار «گودرزی» اهل تهران به گردن همه‌ی ما حق داشت. مسؤلیت نظافت مستراح و دستشویی بر عهده‌ی او بود. یعنی خودش قبول کرد. در اوایل از بوی مستراح به تنگ می‌آمدیم. هیچ وقت تمیز نبود و آب هم کم بود. تا این که آقای گودرزی آستین بالا زد که من مستراح‌های اردوگاه را تمیز می‌کنم. صبح که بیدار می‌شد چکمه‌هایش را می‌پوشید سطل آب را بر می‌داشت و تا شب کار می‌کرد. خسته نمی‌شد و به هر کی می‌رسید به شوخی چیزی می‌گفت. آدم بسیار پرتلاش و بزرگواری بود. جوری محبت این بنده‌ی خدا در دل ما نفوذ کرده بود که همه احترام می‌کردیم. حاج آقا ابوترابی می‌گفت:

- کار آقای گودرزی بالاترین عبادت‌هاست.

عراقی‌ها هم وقتی تلاش گودرزی را می‌دیدند، با احترام رفتار می‌کردند. طوری کار می‌کرد که انگار این کار وظیفه‌ی اداری و سازمانی اوست، در حالی که او اینار و از خودگذشتگی نشان می‌داد. چند سال او این کار را انجام داد.

اسیری از اردوگاه دیگری به آسایشگاه ما آوردند. بچه‌ی اردبیل بود و از اسرای اوایل جنگ. از لحاظ روحی روانی تعادل نداشت. مریض‌الاحوال به نظر می‌رسید. با هیچ کس جوش نمی‌خورد و همیشه ساکت بود. هنوز نمی‌دانستیم چه بر سرش آمده که این جور داغان شده. سعی می‌کردیم

حال واحوالش راعوض کنیم.

کم‌کم راز مریض بودنش را فهمیدیم و هوایش را داشتیم. دقیق یادم نیست چه سالی بود، خبری در اردوگاه‌ها پیچید که اسرای متأهل هر دو طرف ایران و عراق می‌توانند با خانواده‌هایشان ملاقات کنند. اسم‌نویسی کردند. هر اسیر می‌توانست فقط با دو نفر ملاقات کند؛ با همسر و یک نفر دیگر. این خبر موجی از شادی در بین اسرا برانگیخت؛ هرچند ما امیدی به سرانجام این طرح نداشتیم. چون بعضی‌ها هیچ‌گونه پای‌بندی به این مسائل نداشتند. طولی نکشید که این طرح لغو شد. پس از این قضایا همین برادر اردبیلی مریض شد و بعد هم به اردوگاه ما منتقل می‌شود. حال و هوای او را تا مدت‌ها مراعات کردیم تا این که کم‌کم خوب شد.

حکایت ایام محرم و عاشورا در اسارت، حکایت دردناکی است. ما در سرزمینی اسیر بودیم که مرقد سرور و سالار شهیدان آن جا بود. از کودکی با عشق امام حسین (ع)، ایام محرم به سر و سینه زده بودیم و گریه بر شهدای کربلا را شفای هر دردی می‌دانستیم. هر چند هر روز اسارت برای ما عاشورا بود، ولی عاشورای حسینی چیز دیگری است؛ «لایوم کیومک یا ابا عبدالله».

خودمان را برای عزاداری روز عاشورا آماده کرده بودیم. صبح سربازان عراقی آمدند که امروز آسایشگاه‌ها را نظافت کنید. همه چیز را از داخل به حیاط بیاورید و بشوید و پس از شستن به داخل ببرید. فهمیدیم که این کارشان فقط و فقط برای ممانعت از عزاداری است. دل‌هامان خون بود. می‌گفتم یا ابا عبدالله می‌دانی که ما دل‌مان می‌خواهد عزاداری کنیم ولی

چه کنیم که اسیریم. کاش الان در ایران بودیم. امروز در ایران چه غلغله‌ای است؛ فریاد حسین حسین به آسمان بلند شده و برکشته‌ی کربلاشک می‌ریزند یا قتیل العبرات. بیشتر بچه‌ها بر اثر آمپول‌های تزریقی و از شدت ناراحتی تب کرده و مریض شدند.

با وجود اندوه سنگین، هر چه داشتیم از آسایشگاه بیرون ریختیم و مشغول نظافت شدیم. اما کار دشمن به این جا ختم نشد. ساعت حدود ۱۰ صبح از تمام بلندگوهای اردوگاه صدای ترانه بلند شد.

خدایا! چه می‌شنویم؟ مگر امروز روز شهادت فرزند رسول گرامی تو در صحرای کربلا نیست؟ حسین مگر در این سرزمین مدفون نیست؟ پس اینها چرا این گونه می‌کنند؟ دیوانه شده بودیم. ننگی بالاتر از این نمی‌دانستیم. فقط منتظر تلنگر بودم که گریه کنم و سبک شوم. بچه‌های آسایشگاه ۵ کارشان زودتر از همه تمام شد. جمع شدیم آن جا، بلکه یکی نوحه‌ای بگوید و گریه کنیم.

یکی از بچه‌ها از جایش بلند شد و گفت:

- ای آقا! ای سرور، یا حسین چقدر مظلومی که حتی در روز شهادت اجازه‌ی عزاداری نمی‌دهند!

این شد نوحه‌ی روز عاشورای ما. بغض همه شکست و صدای گریه بلند شد. همه می‌گریستند. هیچ کس آرام و قرار نداشت. فقط صدای گریه بود و گریه. نه نوحه خوانی داشتیم و نه روضه خوان. آخر برای روز عاشورا که نوحه‌خوان لازم نیست. ذکر نام حسین، ابوالفضل، علی اکبر، علی اصغر، ... کافی است که عالمی بگیرد. مجلس بی‌ریایی بود. به قدری گریه کرده بودم که حس می‌کردم اشک چشمانم خشک شده. نفهمیدم چه مدت طول

کشید که آرام آرام سر و صدا خوابید. کسی نای گریه نداشت. خدایا خودت قبول کن.

اما حکایت دردناک عاشورا همچنان باقی بود. در سال‌های بعد ایام محرم که می‌شد، به همه واکسن می‌زدند. تب می‌کردیم و می‌افتادیم گوشه‌ی اتاق. به زور می‌توانستیم چشم‌هامان را باز کنیم تا چه رسد به عزاداری و سینه زدن. وقتی حال‌مان بهتر می‌شد که کار از کار گذشته بود.

همان جور که پیشتر گفته‌ام برای هر اسیر ژتون ریالی می‌دادند که حقوق ماهانه‌ی اسیر حساب می‌شد. در طول یک ماه می‌توانست از فروشگاه اردوگاه وسائیل مورد نیازش را تهیه کند. کسانی که سیگاری بودند، سیگار می‌خریدند. بقیه هم وسائیل دیگر مثل خمیر ریش، تیغ، خرما، شیر خرم، شکر و ...

تراشیدن ریش در اسارت اجباری بود و هر روز موقع بازدید، صورت همه اصلاح شده بود. سیگاری‌ها بیشتر از بقیه‌ی بچه‌ها معذب می‌شدند، چون هر چه داشتند و نداشتند خرج سیگارشان می‌شد. ولی بقیه‌ی چیزهایی که خریده بودند، می‌خوردند. بیشتر وقت‌ها غذای ظهر قابل ذخیره تا شام نبود. موقع شام اگر کسی چیزی داشت، می‌خورد. هر کس هم چیزی نداشت، می‌نشست نگاه می‌کرد. به ارشد آسایشگاه پیشنهاد دادم که در گروه‌ها تغییراتی انجام بدهیم. به این شکل که در هر گروه یکی دو نفر از سیگاری‌ها باشند تا شب‌ها آن‌ها هم با بچه‌های هم‌گروهش چیزی بخورد. پیشنهادم قبول شد. در این جابه‌جایی، نگینی به گروه دیگری افتاد. ناراحت شد و گفت فکر نمی‌کردم بعد از سه سال همسفره بودن، بی‌وفایی کنی و قید

دوستی را بزنی.

گفتم:

- به خدا من بی تقصیرم. همشهری‌های خودت این پیشنهاد را دادند.

گفت:

- حالا که شما راضی هستید من هم راضی‌ام.

دیگر از من قهر کرد و تا یک سال با من حرف نزد. ولی بالاخره آشتی کرد.

خبری در مطبوعات عراق خواندیم که همگی شوکه شدیم؛ «شیخ علی تهرانی» از جمهوری اسلامی ایران بریده و به عراق پناهنده شده است.

آب و تاب زیادی به خبر داده بودند. انگار با آمدن تهرانی به عراق، جمهوری اسلامی به آخر خط رسیده است. بچه‌ها از همدیگر می‌پرسیدند:

- حزب بعث کجا و او کجا؟!

برای بعضی از بچه‌ها پناهندگی او قابل هضم نبود. اما کسانی که به مسائل آگاه بودند مثل اصغر علی‌زادگان سعی می‌کردند بقیه را هم روشن کنند. اصغر می‌گفت:

- این آزادی نظام اسلامی را نشان می‌دهد. از طرفی مگر ما در تاریخ اسلام افرادی مثل طلحه و زبیر نداریم که با آن سوابق درخشان، آخر سر منحرف شدند. حالا شیخ علی تهرانی در مقایسه با آنها رقمی حساب نمی‌شود. حُب نفس به چه کارهایی که آدم را وادار نمی‌کند. مطمئن باشید با بریدن افرادی مثل او هیچ آسیبی به نظام اسلامی نمی‌رسد.

کم‌کم پای شیخ علی به تلویزیون عراق باز شد. در مصاحبه‌ای خبرنگار عراقی از او پرسید:

- چرا به عراق پناهنده شدی؟

گفت:

- در مورد آمدنم به این جا با قرآن مشورت کردم. خوب آمد درنگ

نکردم.

بعد هم بحث‌هایی در تلویزیون داشت که شامل دو بخش می‌شد؛ در یک بخش از نهج‌البلاغه و قرآن می‌گفت، بخش دیگرش مسایل سیاسی بود که چیز به درد بخوری نداشت؛ همه‌اش آیه‌ی یأس می‌خواند. اما در مورد امام خمینی (ره) یک حرف‌هایی می‌زد که تعجب می‌کردیم این بدبخت با این سوابق و شناختی که از امام دارد چرا به دشمن پناهنده شده است. می‌گفت من شاگرد امام خمینی (ره) بودم و در درس خارج ایشان فقط چند نفر می‌توانستیم شرکت کنیم. سطح درس‌های امام خمینی خیلی بالا بود... هرگز پست و مقام در او تأثیر نمی‌کرد و از تصمیمش بر نمی‌گشت. فقط امام (ره) توانست ولایت فقیه را جامع و کامل مطرح کند. بقیه‌ی علما مخالف بودند. می‌گفتند اگر نتوانیم قوانین اسلام را اجرا کنیم مسؤولیت شرعی آن بر گردن ماست. اگر نتوانیم جلوی ظلم را بگیریم، روز جزا ما باید جوابگو باشیم. «صراط مستقیم» سوره‌ی حمد همان ولایت فقیه است. ولی عمل به وظایف ولایت فقیه به قدری سخت است که از موناک‌تر و از شمشیر برنده‌تر است. باید خود امام معصوم باشد و گرنه غیرممکن است کس دیگری این کار را بکند.

بعد از انقلاب بعضی می‌گفتند کشور را دو قسمت کنیم؛ قسمتی اسلامی

باشد و قسمتی غیراسلامی. به مرور غیراسلامی‌ها را اسلامی کنیم. ولی امام

نظرشان برعکس این بود. می‌گفتند اگر این فرصت را از دست بدهیم تشکیل

حکومت اسلامی غیرممکن خواهد بود.

تا این جا حس می‌کردم حرف‌هایش احتمالاً قابل استفاده است، اما از این جا به بعد یک‌هو ورق برگشت و گفت آی خبیث‌ها ... به نظام و مسؤولان جمهوری اسلامی حرف‌های ناجوری زد. فهمیدم که آدم مزخرفی است. دیگر زیاد به حرف‌هایش گوش ندادم. رژیم بعث می‌خواست «ایلانی سید احمد الینن توتا»^۱، اما کور خوانده بودند. هر چقدر شیخ علی را تبلیغ می‌کردند نفرت بچه‌ها از او بیشتر می‌شد.

روزی حوالی ۱۱ صبح جلو در ورودی اردوگاه منتظر بودم در را باز کنند تا خمیر نان‌ها را تحویل بدهم و برگردم. یک‌هو در بزرگ اردوگاه باز شد. ابتدا محافظ‌ها آمدند تو، بعد شیخ علی تهرانی و پشت سر او هم فرماندهی اردوگاه. اول بار بود که او را از نزدیک می‌دیدم. فقط در تلویزیون دیده بودم. به محض دیدن شناختم.

صداش توی گوشم بود و حرف‌هایش به یک باره از ذهنم گذشتند. با تکان دادن سر به همه سلام می‌کرد و می‌خواست یک جورایی به بچه‌ها نزدیک شود، اما بچه‌ها اعتنایی نکردند. پشت سرش راه افتادند. آرام آرام تکیه کلام او را به خودش می‌گفتند:

- آی خبیث ... آی خبیث ...

نگهبان‌های عراقی برگشتند طرف بچه‌ها چشم غره رفتند. آرام شدیم. گفت:

- می‌خواهم آقای ابوترابی را ببینم.

۱ - مار را با دست سید احمد بگیرند. ضرب‌المثل ترکی. کنایه از سوءاستفاده کردن از موقعیت و مقام کسی است.

رفتند سراغ حاج آقا و برگشتند گفتند رفته حمام و طول می‌کشد بیرون بیاید. منتظر ایستاد. اما جو اردوگاه کم‌کم متشنج می‌شد. بچه‌ها می‌خواستند اگر فرصتی شد شیخ را گوشمالی بدهند. فرماندهی اردوگاه متوجه شد و به شیخ گفت:

- برویم، بعد سخنرانی می‌کنید.

زود فلنگ را بستند و رفتند. بعد مطلع شدیم حاج آقا به محض اینکه شنیده او آمده، رفته حمام تا چشمش به چشم او نیفتد.

فصل زمستان بود و هوا سرد. بیشترمان سرما خورده بودیم و آبریزش بینی داشتیم. تعدادمان زیاد بود و جا تنگ. اگر یکی مثل من که بدنم ضعیف بود سرما می‌خورد به همه سرایت می‌کرد. دارو نمی‌دادند. یک وقت می‌دیدیم همه‌ی آسایشگاه مریض شده است.

عادت داشتیم موقع سرماخوردگی دو سه روز تمام بی‌آن که چیزی بخورم یا بنوشم می‌خوابیدم. حالم بهتر می‌شد. فقط برای نماز بلند می‌شدم.

تلویزیون سخنرانی شیخ علی‌تهرانی را نشان می‌داد. او هم موقع صحبت‌هاش چند بار عطسه کرد و هی با دستمال آب بینی‌اش را گرفت. به قدری این کار را کرد که همه حساسیت پیدا کردیم و فرداش همه زکام شده بودیم. نوک دماغ بیشتر بچه‌ها سرخ شده بود.

هنوز درگیر ماجرای شیخ‌تهرانی بودیم که روزی حوالی ۱۰ صبح همه‌ی اسرای اردوگاه موصل ۱ را در حیاط جمع کردند. یکی را نشان دادند که خبرنگار ایرانی است، از دست جمهوری اسلامی به تنگ آمده و به عراق پناهنده شده. حالا می‌خواهد برای شما سخنرانی کند. او هم شروع کرد هر چه به ذهنش آمد به جمهوری اسلامی بد و بیراه گفت:

- در ایران آزادی نیست. به مردم آگاهی نمی دهند. مردم ایران زیر شکنجه هستند و ... اگر سؤالی دارید، پرسید.

یکی از جمع اسرا پرسید:

- اگر به گفته‌ی خودت مردم ایران زیر شکنجه هستند و آگاهی ندارند، چرا در ایران نماندی که آگاهشان کنی؟

یکی دیگر از بچه‌ها گفت:

- به خدا قسم کسی که مخالف جمهوری اسلامی است اگر در ایران بماند و به زعم تو مبارزه کند و بمیرد به افرادی مثل تو شرف دارد که به آغوش دشمن پناه آورده است.

سومی گفت:

- ای فریب خورده!

چهارمی گفت:

- دنبال عیاشی آمدی!

- تو ننگ هر چه ایرانی است، شده ای!

- لعنت ابدی خدا بر تو ...

کم کم اوضاع به هم می ریخت و اگر دست بچه‌ها می رسید تکه پاره‌اش می کردند. عراقی‌ها بساط میتینگ شان را جمع کرده و آن پناهنده به اصطلاح خبرنگار را از اردوگاه بیرون بردند.

رژیم عراق بدجوری روی شیخ تهرانی مانور می داد. نه تنها روزنامه‌های عراق بلکه روزنامه‌های بیشتر کشورهای عربی از شیخ تیر می زدند و خیلی بزرگش می کردند. وقتی اراجیف او را از تلویزیون می شنیدیم، خون خون مان را می خورد. بالاخره روزی تلویزیون خانواده‌ی شیخ علی را نشان داد که

به عراق آمده بودند. دو دختر و یک پسر و همسرش. خبرنگار از همسرش پرسید:

- چرا به عراق آمدی؟

گفت:

- می‌خواستم بچه‌ها را به دست پدرشان برسانم.

خبرنگار پرسید:

- برادرتان از آمدن شما خبر داشت؟

پاسخ داد:

- چند بار پیش ایشان رفتم و گفتم که می‌خواهم از ایران بروم. گفتند الان بد موقعیتی است، نروید. ولی من اهمیت ندادم و بچه‌ها را به پدرشان رساندم.

این برنامه‌ها روحیه‌ی بچه‌های اسیر را به هم می‌ریخت. ما از وضعیت داخلی جمهوری اسلامی اطلاعی نداشتیم. تا یکی می‌آمد حرفی می‌زد، بعضی‌ها فکر می‌کردند جمهوری اسلامی ضعیف شده و آن صلابت اول را ندارد. به این خاطر بعضی از بچه‌ها زبان به شکوه و گلایه می‌گشودند. این جا بود که نقش برادرانی که ایمان و اعتقاد محکم داشتند، خودش را نشان می‌داد و اجازه نمی‌دادند تبلیغات دشمن مؤثر واقع شود. می‌گفتند:

- ببینید اینها چقدر بدبخت و ضعیف هستند که دست به دامن دشمن شده‌اند. اینها را منافقین به اینجا رساندند.

با گذشت روزها، شیخ علی تهرانی کارایی‌اش را از دست داد، و بود و نبودش در عراق یکسان بود.

این بار که نیروهای صلیب آمدند یکی‌شان را برای بار اول می‌دیدم.

آلمانی بود. روحیه‌ی بچه‌های ما تحت تأثیرش قرار داده بود. به ما گفت:

- من شما را به چشم اسیر نمی‌بینم، شما شیری هستید در قفس؛ ولی اگر فرصت کنید صیاد را تکه‌تکه می‌کنید. افتخار می‌کنم آریایی هستم، چون آریایی‌ها شجاع هستند. من در ایران اردوگاه‌های اسرای عراقی را دیده‌ام. امکانات شما کجا و امکانات آن‌ها کجا! تفاوت بسیار است. آن‌ها همه چیز در اختیارشان هست. در عوض روحیه‌ی استقامت شما بیشتر است. اگر این قدر قوی نباشید، نمی‌توانید این جا دوام بیاورید. نگاه شما چون تیری به قلب دشمن تان فرو می‌رود. من به شما افتخار می‌کنم. من این حرف‌ها را از ته دل می‌گویم و از هیچ کسی هم واهمه ندارم. غذا را هم با شما می‌خورم و پیش همکارانم نمی‌روم. شما آدم‌های شجاعی هستید.

از همین مأموران صلیب با خواهش و تمنا بذر سبزیجات گرفته بودیم؛ یعنی سفارش دادیم بار دیگر که می‌آیند برای‌مان بیاورند یا به عراقی‌ها بگویند آن‌ها به ما بذر بدهند. جلو آسایشگاه‌ها کرت‌های کوچکی درست کردیم. مسؤولیت سبزی شستن کرت جلو آسایشگاه‌مان با من بود. یک وظیفه‌ی مقدس می‌دانستم که تا پایان اسارت کارم را انجام می‌دادم. در این کرت مقداری سبزی کاشته بودیم و از سبزی‌هاش می‌خوردیم. کم بود، ولی جوری تقسیم می‌کردم که به همه برسد. آب می‌دادم و مثل چشمم ازشان مواظبت می‌کردم. بدن‌ها مان به خاطر کمبود غذا، ضعیف شده بودند. سبزی برامان خوب بود. اما وقتی موقع خوردن‌شان می‌شد سربازهای عراقی مثل بختک می‌افتادند رو کرت‌ها. خوب‌ها را آن‌ها می‌بردند و هر چه می‌ماند به بچه‌ها می‌دادم.

اما کارها همیشه وفق مراد ما پیش نمی‌رفت. همانگونه که گفته‌ام هر

وقت رزمندگان عملیاتی انجام می‌دادند، عراقی‌ها دق دلشان را بر سر ما خالی می‌کردند. یک هفته به اردوگاه آب نمی‌آمد. این جا بود که سبزی‌ها جلو چشم ما زرد می‌شدند و از بین می‌رفتند. حاضر بودیم یک ماه خودمان بی‌آب بمانیم ولی کرت‌ها بی‌آب نمانند. صبح‌ها که از آسایشگاه می‌زدیم بیرون با دیدن سبزی‌ها کلی روحیه‌مان شاد می‌شد. بر و بچه‌هایی که کشاورزی بلد بودند یا از سبزی کاری چیزی می‌دانستند خیلی هوای کرت‌ها را داشتند.

آب و هوای اردوگاه جوری بود که در طول سال می‌توانستیم سبزی داشته باشیم. آدم در سختی‌ها و کمبودها راه‌های جدیدی را برای زندگی می‌آزماید. ما دوران اسارت در همه چیز در مضیقه بودیم، با این حال قناعت می‌کردیم. نان‌هایی که به ما می‌دادند خوب پخته نمی‌شدند و بیشترشان خمیر بودند. نمی‌توانستیم بخوریم، اگر نمی‌خوردیم، گرسنه می‌ماندیم و اگر می‌خوردیم مریض می‌شدیم. بنابراین خمیرها را از نان جدا می‌کردیم می‌گذاشتیم جلو آفتاب خشک می‌شدند. بعد از اینها حلوا و بعضی خوردنی‌های دیگر درست می‌کردیم. این شیوه‌ی قناعت ما در عراقی‌ها هم تأثیر کرد. بعضی از درجه‌داران و سربازان عراقی می‌گفتند این بار که مرخصی رفته بودم تو خانه‌مان هم امتحان کردیم. خیلی روش خوبی است. خانم و بچه‌ها خوش‌شان آمد. حتی شنیدیم که خبر این کارها به گوش رئیس رژیم بعث عراق هم رسیده و گفته که این روش در جنگ خوب است. خمیر نان‌ها را دور نریزد و استفاده کنید.

از همان روزی که وارد اردوگاه موصل ۱ شدیم؛ «خمیس» نامی نگهبان ما شد. سنی بود و بسیار خشن. کینه‌ی عجیبی از ما به دل داشت. اگر نگهبانی

به اسیری یک کابل می‌زد او پنج تا می‌زد. بدجوری موی دماغ شده بود. هر وقت خمیس توی اردوگاه بود ما روی آرامش نمی‌دیدیم. تا اینکه کرت جلو آسایشگاه ما ثمر داد. گفتیم از سبزی‌ها چیزی به خمیس بدهیم، بلکه دلش نرم شود. هر وقت که می‌خواست برود مرخصی مقداری کاهو، تربچه و سبزی می‌دادیم به خانهاش می‌برد.

وقتی هم از مرخصی برمی‌گشت، نسبت به دفعه‌ی قبل آرام بود. کم کم ته و توی قضیه را درآوردیم. گفت:

- به مادرم گفتم سبزی‌ها را اسرای ایرانی دادند. تو اردوگاه می‌کارند. مادرم گفت:

- به خدا قسم اگر آنها را بزنی شیرم را حلالیت نمی‌کنم!

خمیس از آن روز ما را نزد. چهار سال نگهبانی ما بود. می‌گفت:

- مواظب باشید فرماندهی اردوگاه نفهمد. اگر لو بروم پدرم را در می‌آورند.

راست هم می‌گفت. خمیس همیشه هوای ما را داشت و ما هم به جان مادرش دعا می‌کردیم.

ماه رمضان بود. با المنتی که بچه‌ها دست ساز درست کرده بودند، آب جوش تهیه می‌کردیم و چای می‌خوردیم و کسانی که به غسل احتیاج داشتند دو پارچ از این آب جوش می‌دادیم. خمیس می‌گفت این المنت را جایی مخفی کنید که اگر من هم بگردم، پیدا نکنم. چون اگر پیدا کنم مجبورم تحویل بدهم. بی‌احتیاطی نکنید. اگر نگهبان دیگری هم آمد تفتیش کرد، پیدا نکند.

برای تهیه‌ی المنت رفتند مقداری سیم برق پیدا کردند. ساختمانی بود

که برق نداشت. از سیم‌های آن جا بریدند و آوردند. به دو سرش تکه‌ای آهن یا ورقه حلبی وصل کردند و انداختند داخل آب. وقتی سیم به برق وصل می‌شد آب را زود جوش می‌آورد.

در برخی کارها که دور از چشم عراقی‌ها انجام می‌دادیم تا حدی پشت‌مان به خمیس گرم بود. چون هوای ما را داشت.

با «رسول قلی پور» اهل نقده کشتی گرفته بودم. یکی از درجه‌داران عراقی به نام «علی سنی» ما را دید. آدم بدعنتی بود و دست بزنش هم بد نبود. هر چه خواهش و التماس کردیم که اسم ما را ننویس شوخی می‌کردیم، قبول نکرد. گفت:

- فردا نشان‌تان می‌دهم شوخی چه صیغه‌ای است.

اسم ما را به خمیس داده بود. خمیس فرداش به آسایشگاه ما آمد.

گفت:

- من که گفته بودم مواظب باشید و کارتان را دور از چشم نگهبان‌ها

انجام دهید.

بعد گفت:

- حالا من کابل را به زمین می‌زنم، شما فقط داد و بی‌داد کنید. علی سنی

خیال کند من شما را می‌زنم.

به این شکل ماجرا را از سر گذراندیم.^۱

سرما تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد. نه لباس کافی داشتیم و نه قدرت

بدنی مناسب. عراقی‌ها به بهانه‌ی تفتیش آسایشگاه، همه را بیرون ریختند.

۱ - در روزهای آخر اسارت علی سنی هم رام شد، هر چند دیر.

هفته‌ای دو بار از این دیوانه بازی‌ها می‌کردند. بیرون از سرما می‌لرزیدیم. به چشمانم دستمالی بسته بودم که سرما اذیت نکند. در صف‌های پنج نفری نشستیم. چند درجه‌دار بعثی داخل آسایشگاه تمام وسایل شخصی‌مان را گشتند و همه چیز را به هم ریختند. هیچ چیز را سر جایش نگذاشتند. اگر خوردنی مثل شکر و غیره یافتند، ریختند کف آسایشگاه. وسایل را از این گوشه پرت کردند به آن گوشه، همه‌ی سوراخ سنبه‌ها را گشتند. ۳ ساعت تمام در سرمای استخوان سوز مثل بید به خود لرزیدم. بعضی از بچه‌ها که طاقت‌شان تمام شده بود با التماس و خواهش اجازه گرفتند به داخل رفتند. جالب این است که برای تفتیش، همیشه درجه‌داران بعثی می‌آمدند، گویا به سربازها اعتماد نمی‌کردند. هر دفعه هم عوض می‌شدند. یکی کار تفتیش را شروع کرد. بعد هم با این که تفتیش تمام شده بود، ولی اجازه نمی‌دادند داخل برویم. وقتی بچه‌ها اعتراض کردند که چرا نمی‌گذاری برویم تو، گفت:

- دلم می‌خواهد. هر که را بخواهم می‌فرستم هر که را هم نخواهم همین جا می‌ماند.

چند دقیقه گذشت و به من اشاره کرد که بروم. از جام بلند نشدم. از دستش عصبانی بودم. دوباره گفت بلند شو برو تو. گفتم:

- ما را مسخره کردی؟ ما با هم می‌رویم.

بعد رو به بچه‌های خودمان گفتم نباید فراموش کنیم که ما کی هستیم.

نگهبان عراقی جا خورد و گفت پس بمان! دو سه بار تصمیم گرفتم بخوابانم تو گوشش. اما منصرف شدم. اگر چنین کاری می‌کردم همه‌ی

بچه‌ها اذیت می‌شدند. مجبور بودم دندان روی جگر بگذارم و دم نزنم. آخر از همه وارد آسایشگاه شدم. حس می‌کردم از سرما یخ زده‌ام. چند ساعت طول کشید تا گرم شدم.

در این روزها شنیدم یکی از برادران اسیر به سرطان خون مبتلا شده و در بهداری بستری است. هم آسایشگاهی نبودیم و اسمش را هم نمی‌دانستم. بچه‌ها به عیادتش می‌رفتند، من هم رفتم. حال و روز خوشی نداشت. نمی‌توانست چیزی بخورد، فقط نوشیدنی می‌دادند، اما روحیه‌اش خوب بود. اصلاً نمی‌ترسید و مدام می‌گفت من شرمنده‌ی محبت‌های شما هستم. چند بار بهش سر زدم. بار آخر که رفتم دیدنش، نفس‌های آخرش را می‌کشید؛ با این حال ایمان قلبی‌اش هیچ تغییر نکرده بود. من کمتر کسی را در اسارت از لحاظ روحیه و ایمان این‌گونه دیده بودم. درد می‌کشید ولی بروز نمی‌داد. چند روز بعد خبر شهادت این برادر را شنیدیم. عروج غریبانه‌ی او برای همه‌ی ما دردناک بود. ناچار در همان‌جا هم دفن شد.

روزنامه‌های عراقی بخش عمده‌ای از مطالب خود را به تعریف و تمجید از صدام اختصاص می‌دادند. در یکی از این روزنامه‌ها تصویری منتسب به «سعد ابن ابی وقاص» را در حال حمله به ایران کشیده بودند و در کنار آن، عکس صدام را در حالی که شمشیر به دست داشت؛ زیرش هم نوشته بودند:

- قادسیه تکرار می‌شود.

بعد از این که امام در سخنرانی‌هاش عبارت «صدام تکریتی» را به کار

برد، شجره نامه‌ای برای صدام نوشتند. نسبش را به ائمه علیهم‌السلام نسبت دادند!

صدام در اوایل کشته‌های جنگ خود را «فدایی» خطاب می‌کرد. بعدها لحنش عوض شد و «شهید» می‌گفت و در مطبوعات هم کشته‌هاشان را شهید می‌نوشتند.

در اواسط جنگ عنوان «فرماندهی کل قوا» را برای صدام به «رهبر» تغییر دادند. یعنی عناوینی که برای امام خمینی (ره) در ایران و دنیا به کار می‌بردند، عراقی‌ها هم استفاده می‌کردند. اما موفقیت‌های عملیات فتح فاو^۱، اردوگاه دک و پوزشان را به هم ریخت. این بار هم مثل هر عملیاتی، آب اردوگاه را قطع کردند. غذای ناچیزی که می‌دادند به نصف تقلیل یافت. اما خوشحال بودیم؛ خوشحال‌تر از هر وقتی. فتح فاو به قدری غافلگیرکننده بود که مطبوعات و رادیو تلویزیون عراق نتوانستند از کنارش بی‌تفاوت بگذرند. «عدنان خیرالله» وزیر دفاع عراق در توجیه شکست‌شان گفت:

- شب بود و هوا بارانی. نیروهای ایرانی با استفاده از این شرایط توانستند تحرکات‌شان را شدت ببخشند و جای پایي در این طرف ارونند رود برای خود باز کنند.

با این حال بعضی‌ها سعی می‌کردند روحیه‌ی بچه‌ها را به هر طریقی شده خراب کنند. بعد از فتح فاو هیئتی از نیروهای صلیب به اردوگاه آمد. بچه‌ها نامه داشتند. یکی از اسرا وقتی نامه‌اش را خواند، از این رو به آن رو شد. گفت: نوشته‌اند پس از فتح فاو، عراق به شهرها حمله‌ی هوایی کرده و تمام اعضای خانواده‌ام کشته شده‌اند.

۱ - فاو در عملیات والفجر ۸ به تاریخ ۶۴/۱۱/۲۰ تصرف شد.

ما هم ناراحت شدیم و به صدام و حامیان او لعن و نفرین فرستادیم که مردم بی‌دفاع چه گناهی دارند. اگر توانش را داری در جبهه خودت را نشان بده، نه در بمباران مردم کوچه و بازار. آن روزها خبرش بود که شوروی می‌گ ۲۵ به عراق داده است.

روزی اصغر علی‌زادگان مریض شد. مریضی‌اش به قدری پیش رفت که تقریباً از بهبود یافتنش قطع امید کردیم. با رحیم گلبستانی بالای سرش بودیم. رحیم گفت:

- قیاسی تو که زاهد و شیخ ما هستی، دستی به سر و رویش بکش، ان‌شاءالله شفا پیدا کند.

دعا اولین و آخرین سلاح ما در اسارت بود. البته از ائمه‌ی معصومین حدیثی هم داریم که:

- «الدعاء سلاح المؤمن».

کاری از دست‌مان بر نمی‌آمد. همگی برای شفای اصغر دعا کردیم. دکتر به درد بخوری هم نبود که سر از مریضی‌اش در بیاورد، هر وقت می‌رفت بهداری داروی معده و سرماخوردگی برایش می‌دادند. پس از مدت‌ها یک پزشک عراقی، درست و حسابی معاینه‌اش کرد و گفت:

- او آسم دارد. این داروهایی که تو این مدت خورده حالش را بدتر کرده‌اند. بدنش قوی است که دوام آورده والا تا حالا باید تلف می‌شد.

برایش دارو نوشت و بحمدالله حالش روز به روز بهتر شد. اصغر تکیه کلامش «بیلیمسیز کی» بود. وقتی یکی می‌گفت:

- اصغر آقا شکر خدا حالت بهتر شده.

بر می‌گشت می‌گفت:

- بیلیمسیز کی نه چکمیشم!

این بار که گفت نمی‌دانید که... یکی از بچه‌های تهران نگذاشت جمله‌اش را تمام کند، گفت:

- اصغر آقا می‌دانیم، از تو هم بهتر می‌دانیم!

این حرف به اصغر برخورد، اما ناراحت نشد. گفت: من منظوری نداشتم تکیه کلام این است. حرف تو حرف آوردیم و خندیدیم و تمام شد. تو هواخوری گفتم:

- اصغر آقا! فلانی چرا این جوری کرد؟

گفت:

- اشکالی ندارد. او همیشه به من احترام می‌کند. این دفعه این طوری شد، اگر احتراماتی که به من کرده با این برخوردش جمع و تفریق کنیم من به او بدهکارم، ولش کن.

اصغر آدم فهمیده و جا افتاده‌ای بود و این نوع قضاوت‌ها از او بعید نبود. با این که من به او نهج‌البلاغه می‌گفتم، ولی این بار او به من درس آموخت. یک‌بار هم جمله‌ای از نهج‌البلاغه را گفتم. برگشت گفت:

- این جمله نمی‌تواند مال علی (ع) باشد.

رفتم نگاه کردم، دیدم اشتباه از من بوده. مدتی با اصغر در یک آسایشگاه نبودیم، ولی همیشه به دیدن من می‌آمد و برای رفع خستگی و مزاح بیشتر «دوازده سنگ» بازی می‌کردیم. قاعده این بود که هر نفر دوازده سنگ کوچک بردارد. هر چه می‌کردم، نمی‌توانستم برنده بازی شوم. تا این که کلک کار را فهمیدم. یک سنگ اضافی برداشتم. اصغر هر چه کرد نتوانست

برنده‌ی بازی شود. خیلی حرص و جوش خورد. او در این بازی یکه تاز میدان بود. حالا دستی بالای دستش آمده بود. حین بازی آقای «ازومدلی» اهل تبریز آمد. او کلک کار را فهمید و لو داد. برای این که دست اصغر نیفتم، «دابانا قوت» فرار کردم. اصغر به شوخی می‌گفت:

- مگر دستم بهت نرسد، می‌کشمت!

از خنده روده بر شده بودم.

روزی یکی از بچه‌ها به نام «یوسف‌آبادی» آمد پیشم و گفت:

- می‌گویند تو خوب درس می‌دهی، منو هم به شاگردی قبول کن.

امتحان گرفتم. با این که دیپلم بود، ولی سواد انگلیسی چندانی نداشت.

خیلی زور زد تا یاد بگیرد، برایش نامه آمده بود. در نامه‌اش نوشته بودند اسم

کوچه‌مان را گذاشتیم «شهید یوسف‌آبادی!» فهمید که برادرش شهید شده

است. جوان با نشاطی بود، با هم ورزش می‌کردیم و بچه‌ها را می‌خندانند.

«شاه حسینی» اهل کرمان بدجوری رفته بود تو نخ روزنامه‌ی انگلیسی.

کنارش نشستم و گفتم:

- برادر شاه حسینی! چی نوشته، به من هم بگو.

برگشت با تندی گفت:

- خودت بخوان ببین چی نوشته، چرا از من می‌پرسی؟

گفتم:

- من که انگلیسی بلد نیستم.

- برو یاد بگیر.

چیزی نگفتم. ولی تصمیم گرفتم هر طور شده یاد بگیرم. از آن روز

آموختن انگلیسی را شروع کردم. الله‌وردی حیدری تاحدودی انگلیسی بلد بود، مدتی با او کار کردم. بعدهم از برادر دیگری به نام «فرهنگی» اهل تهران، انگلیسی را فرا گرفتم. کار به جایی رسید که روزنامه‌های انگلیسی را می‌خواندم و اخبار مهم را به بقیه‌ی دوستان می‌گفتم. در اوج شهرت بودم و به بعضی از برادران یاد می‌دادم. سرم شلوغ می‌شد و فرصت سر خاراندن نداشتم.

روزی شاه حسینی به من گفت:

- قیاسی! انگلیسی یاد می‌دهی؟

خندیدم و گفتم:

- شوخی‌ات گرفته تو این اوضاع و احوال، تو که انگلیسی‌ات خوب است.
گفت:

- نه به خدا!

گفتم:

- تو که همیشه روزنامه انگلیسی دستت بود. یادته به من هم با توپ و تشر گفتی برو زبان یاد بگیر.
گفت:

- من فقط عکس‌هاشو نگاه می‌کنم و گر نه الفبای انگلیسی را هم نمی‌دانم!
گفتم:

- باشه. تو باعث شدی که من زبان یاد بگیرم، حالا هم یادت می‌دهم.

اسباب و علل خوشحالی ما در اسارت خیلی کم بود. اما هیچ چیز بچه‌ها را به اندازه‌ی «نامه» خوشحال نمی‌کرد. وقتی نیروهای صلیب وارد

اردوگاه می‌شدند دیگر دل تو دل‌مان نبود. می‌دانستیم برای‌مان نامه آورده‌اند، هر چند نامه‌های تاریخ گذشته. نامه‌هایی که به دست ما می‌رسیدند حداقل ۶ ماه پیش نوشته شده بودند. از آن گذشته چیز زیادی از نامه‌ها در نمی‌آمد؛ جز سلام علیک و خبر سلامتی. با این حال به این هم راضی بودیم.

در اتاقی نامه‌ها را سوا می‌کردند. بعد ارشد آسایشگاه‌ها را می‌خواستند و نامه‌ها را تحویل آن‌ها می‌دادند. ارشد هم می‌آورد در آسایشگاه اسم‌ها را صدا می‌کرد.

ارشد نام بچه‌ها را یک به یک می‌خواند و هر کس می‌رفت نامه‌اش را می‌گرفت. نفس‌ها در سینه حبس شده بود. اسم هر که را می‌خواند مثل فتر از جا می‌جهید و نامه‌اش را می‌گرفت. آن‌هایی که همراه نامه عکس هم برایشان می‌آمد، خوشحالی‌شان مضاعف می‌شد. ارشد که اسم‌ها را می‌خواند می‌گفتم نفر بعدی من هستم. اما این گونه نشد. نامه که تمام شد از این که برایم نامه نیامده بود خیلی دلگیر شدم. همه خوشحال و سرگرم خواندن نامه بودند. گوشه‌ای کز کرده بودم. فکر و خیالم پر کشید به شهر و دیار و خانه. خودم را خیلی تنها حس کردم و گفتم:

- خدایا! اگر تو را هم نداشتم، چه می‌کردم.

یک لحظه چشمم افتاد به «محمد علی زارعی». زارعی اهل شیراز بود و از اسرای اول جنگ. بدجوری تو فکر بود. زانوی غم بغل کرده و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شده بود. فهمیدم که برای او هم نامه نیامده. به فکر افتادم حال و هوای زارعی و خودم را عوض کنم. تخته سیاهی ۲۰×۲۰ سانتیمتر را برداشتم و رویش از زبان پدر زارعی نامه‌ای در چند کلمه نوشتم:

- سلام فرزندم سلامتی؟

بعد صدا کردم:

- زارعی، زارعی!

گفت:

- چی شده داد و بیداد راه انداختی؟

گفتم:

- برات نامه آمده.

چهره اش عوض شد. پرسید:

- کو؟!

تخته سیاه را جلوی چشمانش گرفتم، خندید. من هم خندیدم. صدای خنده‌مان آسایشگاه را در برگرفت. اگر نامه می‌آمد شاید آن قدر خوشحال نمی‌شدیم.

صلیب تازه آمده بود که یکی از بچه‌ها در گوشی گفت:

- می‌دانی که امام برای اُسرا نامه نوشته است؟

گفتم:

- نه، کجاست؟

گفت:

- باید خیلی احتیاط کرد. نامه دست یکی از بچه‌هاست. اگر عراقی‌ها یا یکی از این جاسوس‌ها بو ببرند کارمان زار است. به موقع می‌آورم می‌خوانی. چند روز بعد نامه را پنهانی دیدم. دست خط مبارک حضرت امام (ره) بود. با دیدن نامه‌ی امام گریه‌ام گرفت. گریه‌ی خوشحالی بود. امام ما را فراموش نکرده و برای ما دعا کرده بود. با دیدن نامه‌ی امام، جانی دوباره

گرفتیم. یک اسیری بود به اسم «علی اکبر هاشمی». می‌گفتند از اقوام آقای هاشمی رفسنجانی است. او هم نامه‌ای داشت که می‌گفت آقای رفسنجانی نوشته‌اسم شخصیت‌های کشورمان را با ایما و اشاره نوشته بودند:

- ... پدربزرگ [امام خمینی]، برادر سیدعلی و ... برایت سلام دارند.

همیشه به فکر امام بودیم و مطمئن بودیم که او هم به فکر ما است. که‌گاه روزنامه‌های عراقی عکس امام را چاپ می‌کردند و با دیدنش خوشحال می‌شدیم. روزنامه‌ها کنترل می‌شدند که چیزی برنداریم. روزی سر نگهبان را گرم کردیم و عکس امام (ره) را برداشتیم. این عکس مدت‌ها به صورت تبرک دست به دست بین بچه‌ها می‌گشت. از روزی که نامه‌ی امام را دیدم، امام از فکر و خیالم بیرون نمی‌رفت. یک هفته بعد شبی در خواب کسی به من گفت:

- ده روز دیگر امام را خواهی دید!

اما چگونه خواهم دید، معلوم نبود. روزها را می‌شمردم. به دلم برات شده بود که خوابم تعبیر می‌شود. شب دهم به تلویزیون نگاه می‌کردیم که تلویزیون، امام (ره) را نشان داد و گفت در بیمارستان بستری شده است. هم خوشحال شدیم و هم ناراحت. با دیدن امام (ره) در روی تخت بیمارستان دنیا جلوی چشمانم تیره و تار شد. با این حال برایم تسکین قلب شد. برای شفای امام دست به دعا برداشتیم.

دکتر صلیب چشمانم را معاینه کرد و برگشت به دکتر عراقی گفت:

- چشم راستش باید عمل شود و گرنه چشمش را از دست می‌دهد.

خوشحال بودم که گیر یک آدم دلسوزی افتاده‌ام. پس از رفتن نیروهای صلیب، مرا به بیمارستان شهر موصل بردند. پیش از رفتن در داخل اردوگاه

چشمانم را با پارچه‌ی سیاه بستند و به دستانم نیز دستبند زدند. وقتی به بیمارستان رسیدیم، باز کردند. بیمارستان پر از جمعیت بود. دکتر معالجم یک زن بود. معاینه‌ام کرد و برایم چند قرص آموکسی سیلین و قطره‌ی چشم نوشت و مرخصم کرد. به اردوگاه برگشتیم. داروها را می‌خوردم و روزگار سپری می‌کردم تا این که دو ماه بعدش دکتر صلیب دوباره به اردوگاه آمد. به سراغم آمد و وضعیت چشمم را جویا شد. وقتی گفتم چشمم عمل نشده، عصبانی شد. با لحنی تند به دکتر عراقی گفت:

- مگر من نگفته بودم باید عمل بشه، چرا هیچ کاری نکردید؟
دکتر عراقی گفت:

- ای آقا تو کجای کاری! ما خودمان این قدر از این زخمی‌ها داریم که مانده‌اند رو دست‌مان. اگر امکانات داشته باشیم اول به آنها می‌رسیم که از همه جهت برای ما اولویت دارند.

دکتر صلیب آهی کشید و گفت:

- برو بعد از این که آزاد شدی، می‌دهی چشمت را عمل کنند.

روز بعد همین دکتر برایم عینک ضد آفتاب آورد و گفت:

- سعی کن همیشه به چشم داشته باشی تا گرد و غبار اذیتت نکند.

دکتر صلیب خودش را به آب و آتش زد تا چشمم عمل شود، ولی موفق نشد.

۴۰ نفر اسیر تازه به اردوگاه آوردند. از قیانه، نه به بسیجی‌ها می‌خوردند و نه به ارتشی‌ها. آرام‌آرام به حرف‌شان گرفتیم. ابتدا خیلی تند برخورد می‌کردند و هر چه می‌گفتم فوری موضع می‌گرفتند. همه‌شان از اکراد

بودند و اعضای حزب دمکرات کردستان ایران. نگفتند آن‌ها را برای چی اسیر کرده‌اند. آن‌ها که نوکر مواجب بگیر بعضی‌ها بودند. یکی‌شان که انگار رئیس‌شان هم بود آدم بسیار مغروری بود و حرف حساب حالیش نمی‌شد. نمی‌گذاشت نیروهایش با بچه‌های ما حرف بزنند. همه‌شان بی‌سواد بودند. رفتار و کردار بچه‌ها در اینها اثر کرد. دیدند با این جبهه گرفتن‌ها چیزی دستگیرشان نمی‌شود. آرام‌آرام نرم شدند. آدم‌های ساده و زودباوری بودند. خیلی زود جذب اخلاق و رفتار بچه‌های ما شدند. شروع به یادگیری خواندن و نوشتن کردند. از این که نمی‌توانستند قرآن بخوانند، رنج می‌بردند. قرآن یادشان دادیم. دیگر جزیی از ما شده بودند.

خبرنگار عراقی آمد و به اینها گفت شما کردی (جَلمان) برقصید، فیلم بگیریم و از تلویزیون عراق پخش کنیم.

زیر بار نرفتند. گفتند ما در ایران زن و بچه داریم. برای ما این کارها اُف دارد. چطور بگوییم که رفتیم در عراق رقصیدیم و تلویزیون‌شان هم پخش کرد. این درد برای ما و خانواده‌ها مان بس است که اسیریم. بگذارید با درد خودمان بسوزیم و بسازیم.

خبرنگار عراقی دست از پا درازتر برگشت و رفت. با یکی‌شان سر یاد دادن قرآن دوست شده بودم. می‌گفت:

- زنم شیعه است. کاش تعصب‌ها را کنار بگذاریم. همه مسلمان هستیم. یکی از اینها نامش «علی» بود. بچه‌ها از کربلا حرف می‌زدند. علی وارد بحث شد. یکی از بچه‌ها گفت:

- این بحث مربوط به شیعه‌هاست، به شما مربوط نمی‌شود.
«علی برزخ» برگشت طرف همین برادری که این حرف را گفته بود.

گفت:

- برادر نامم علی است و نام پسرانم حسن و حسین هستند. جان خودم و فرزندانم فدای امام حسین (ع)، چرا این حرف را می‌زنید؟
این دوست ما از علی عذرخواهی کرد و گفت:
-والله من نمی‌دانستم شما این قدر به امام حسین(ع) علاقه دارید.
ما هم وساطت کردیم و کار به خیر و خوشی تمام شد.

توی اردوگاه دو تا دکتر ایرانی داشتیم، یکی دکتر «پاک‌نژاد» بود و یکی هم دکتر «خالقی» که متخصص ارتوپدی بود. هر دو آدم‌های متعهد و شریفی بودند. بچه‌ها که فوتبال یا بسکتبال بازی می‌کردند، می‌خوردند زمین دست و پاشان زود در می‌رفت. بدن‌ها مان ضعیف شده بودند و تاب و توان چندانی نداشتیم.

یکی از بچه‌های اسیر که عرب بود در شکسته‌بندی دستی داشت. دکتر خالقی هم اعتقادی به شکسته بند نداشت. هر وقت دست یا پای یکی از بچه‌ها در می‌رفت پیش برادر عرب رفته و او هم کارش را بلد بود و خیلی زود جا می‌انداخت و خلاص.

با دکتر خالقی شوخی می‌کردیم. می‌گفتیم:

- دکتر! بچه‌ها رفتند پیش عرب.

اوهم می‌گفت:

- بروید دست و پای تان را که فلج کرد آن وقت حال تان را می‌پرسم.

ما هم می‌خندیدیم و رد می‌شدیم.

از طریق روزنامه‌ها و تلویزیون عراق از عملیات کربلای ۴^۱ باخبر شدیم. تلویزیون عراق فیلم جنازه‌های شهدای ایرانی را مرتب پخش می‌کرد. سرود می‌خواندند و به صدام تبریک می‌گفتند که پیروز شده است.

روحیه‌ی ما بدجوری به هم ریخته بود. صدام در یک سخنرانی که از تلویزیون پخش شد این عملیات را «ام المعارک»^۲ نامید.

در اطلاعیه‌ی نظامی وزیر دفاع عراق آمده بود:

- در این عملیات، ایران چنان ضربه‌ی سنگینی از نیروهای عراقی خورده که حالا حالا توان جبران آن را نخواهد داشت.

سران رژیم بعثی عراق هنوز سرگرم جشن و سرور بودند. خبر کربلای ۴ را در بوق و کرنا گذاشته بودند که در عرض دو هفته یک‌هو همه چیز عوض شد.

رزمندگان اسلام عملیات کربلای ۵^۳ را آغاز کرده بودند. عراقی‌ها از هارت و پورت افتادند. لحن گفتارشان عوض شد. وزیر دفاع شان گفت:

- جنگی که میان دو طرف در گرفته، شبیه یک جهنم واقعی است. در این عملیات در هر دقیقه یک میلیون گلوله سلاح‌های سنگین رد و بدل می‌شود.

بعثی‌ها برای سرپوش گذاشتن روی شکست‌هاشان و برای خراب کردن روحیه‌ی ما گفتند در این نبرد سنگین، یکی از فرماندهان ارشد توپخانه‌ی ایران کشته شده است. اما هیچ وقت نام این فرمانده را نگفتند.

۱ - عملیات کربلای چهار در تاریخ ۶۵/۱۰/۳ صورت گرفت.

۲ - مادر جنگ‌ها!

۳ - عملیات کربلای ۵ در ۶۵/۱۰/۱۹ انجام گرفت.

بر خلاف کربلای ۴، عراق در مطبوعات و تلویزیون در مورد کربلای ۵ مانور نداد. این شیوه‌ی عراقی‌ها بود. هر وقت شکستی می‌خوردند طوری وانمود می‌کردند که انگار اتفاقی نیفتاده است.

خبر اصابت اولین موشک ایران به بغداد را از تلویزیون عراق شنیدیم.^۱ البته آنها با تکذیب خبر را اعلام کردند. گفتند ایران مدعی شده که به بغداد موشک زده در حالی که انفجار بغداد مربوط به بمب‌گذاری توسط افراد خرابکار است. ما که نمی‌دانستیم چه خبر است ولی هر چه بود ما را خوشحال کرد. اما اصابت موشک دوم ایران به بغداد را نتوانستند تکذیب کنند. صدام در تلویزیون ظاهر شد. عصبانی بود. گفت:

- پاسخ ایران را می‌دهیم. تهران را به موشک می‌بندیم. به ما خیانت شده، لیبی ۲۰ موشک زمین به زمین در اختیار ایران قرار داده، ولی هیچ کاری نمی‌توانند بکنند.

یکی از موشک‌های ایران به وزارت دفاع عراق خورده بود. مدتی نامه نیامد. گفتند نامه‌های شما در اتاقی بوده که موشک ویرانش کرده. وقتی این را از نماینده‌ی صلیب پرسیدیم دست پاچه گفت:

- شما از کجا می‌دانید؟

گفتیم:

- خوب به ما هم اخبار می‌رسد.

گفت:

- آره. اما از من نشنیده بگیرید. تعداد کمی سالم مانده که آورده‌ام.

چند روز بعد تلویزیون ساختمان هفت هشت طبقه‌ای را در بغداد نشان

۱ - اولین موشک ایران در ۶۳/۱۰/۲۱ به عراق اصابت کرد.

داد که موشک اصابت کرده بود. گفتند ساختمان پادگان افسری بوده. از شنیدن این خبرها خوشحال می‌شدیم. یکی از نگهبان‌ها گفت:

- در بغداد به محله‌ای موشک خورده و ۸ فسادخانه ویران شده است. چند بار که موشک‌های ایران به موصل یا آن حوالی خورد، صدای انفجارها اردوگاه ما را لرزاند.

پای منافقین به مطبوعات عراق هم باز شده بود. جاسوسی می‌کردند و اخبارشان در روزنامه‌ی الثورة درج می‌شد. یک‌بار از قول وزیر سپاه نوشته بودند:

- رفیق دوست در یکی از پادگان‌های سپاه، به داشتن سلاح سری اعتراف کرد. او گفت نه تنها به سلاح اتمی دست یافته‌ایم، بلکه به سلاح نیتروژنی نیز دست یافته‌ایم.

منافقین با این جو سازی‌ها می‌خواستند نوکری‌شان را کامل کنند. بنابراین دست به هر کاری می‌زدند. پا را از این هم فراتر گذاشتند و گفتند:

- در شهر ورامین کارخانه‌ای هست که سلاح شیمیایی تولید می‌کند. از این حرف‌ها می‌فهمیدیم که جنگ به نقطه‌ی باریکی رسیده است. این خبر دهان به دهان می‌گشت که ایران تصمیم به پایان جنگ دارد. این نوع خبرها را بیشتر شایعه تصور می‌کردیم و هر کس نظر خودش را می‌گفت. خبر موثق از جایی نداشتیم و همه‌ی اینها را تبلیغات دشمن می‌دانستیم که می‌خواهند روحیه‌ی ما را خراب کنند. اما کم کم خبرهایی در مورد قبول قطعنامه شنیدیم که ایران به سازمان ملل فشار می‌آورد که خواسته‌هاش را در قطعنامه بگنجانند. ایران بالاخره قطعنامه ۵۹۸ را در تاریخ ۶۷/۴/۲۷ پذیرفت و آب پاکی را ریخت رو سر هر چه دشمن و منافق بود.

وقتی تلویزیون عراق پیام امام خمینی (ره) را به مناسبت قبول قطعنامه خواند همه گریه کردیم. ناراحت بودیم. خیلی دلم گرفته بود. عراقی‌ها شادی می‌کردند.

خلوت کرده و رو به قبله نشستیم. درد و رنج هشت ساله‌ام را گریستم و همه حرف‌هام را با خدا گفتم. گفتم:

- خدایا! از عاقبت همه‌ی ما خبر داری، انگار جنگ تمام می‌شود. جنگی که برای پیوستن به صفوف رزمندگان سر از پا نمی‌شناختیم. می‌دانم حسرت روزهایی را که در جبهه و جنگ بودیم، خواهیم خورد. خواهیم گفت کاش ساعتی بیشتر در جبهه بودیم ولی دیگر چه فایده! خدایا! خودت کمک‌مان کن تا از این مرحله نیز به خیر و خوشی بگذریم.

از راز و نیاز که فارغ شدم حس کردم وقت آزادی‌ام نزدیک است. اما نمی‌دانستم چطور. ناگاه به گذشته برگشتم، گذشته‌ی دور. وقتی که هنوز اسیر نشده بودم. شب قبل از عملیات چزابه در خواب دیدم؛ عملیات تمام شده و برمی‌گردیم پشت جبهه. من و تعدادی از دوستانم عقب تر از بقیه بودیم. فرمانده دستمان را می‌بوسید و تشکر می‌کرد. یک لحظه من از بقیه عقب افتادم و هی دور شدم تا جایی که دوستانم را فقط به شکل نقطه سیاه می‌دیدم. خودم را در جایی بسیار تنگ و تاریک دیدم. در بسیار بزرگ و آهنی داشت و چشمم به در بود که کی باز می‌شود و از این تاریکی رها می‌شوم. وقتی در باز شد، آفتاب زده بود. به خانه‌مان رفتیم. در

جای خودش نبود، یک جای دیگری بود. مادر بزرگم در زیرزمین خانه‌مان، تک و تنها بود. پرسید:

- اوغول! نییه گنج گلدین؟^۱

گفتم:

- مادر جان دست خودم نبود.

سرم را پایین انداخته بودم و حس می‌کردم یک طرف صورتم زخمی است. یک‌هو از خواب پریدم. صبح خوابم را به یکی از دوستانم تعریف کردم.

گفت:

- تو اسیر می‌شوی!

گفتم:

- آن موقع خودم را می‌کشم.

گفت:

- آن وقت می‌روی جهنم!

در پاتک سوم عراقی‌ها همان دوستم که خوابم را تعبیر کرده بود، شهید شد و من هم زخمی. بعد به اسارت رفتم. جایی را که در خواب دیده بودم شبیه همین آسایشگاهی بود که چهار سال از اسارتم را در آن سپری کردم.

روزی دو نفر از هم آسایشگاهی‌ها که بچه‌ی شیراز بودند، گفتند برادر قیاسی اگر ممکن است جای‌مان را عوض کنیم، تو برو جای ما بخواب، ما هم بیاییم جای تو بخوابیم. قبول کردم. اولین بار که دراز کشیدم خوابی که پیش از اسارت دیده بودم، یادم افتاد. همه چیز مثل جایی بود که در خواب

۱ - پسرم چرا دیر آمدی؟

دیده بودم. رو به دوستانم گفتم:

- بچه‌ها، من از این جا آزاد می‌شوم و به ایران می‌روم. سال‌ها پیش خوابش را دیده‌ام.

همان‌گونه که پیش‌بینی می‌کردیم رژیم عراق بی‌توجه به قبول قطعنامه از سوی ایران دوباره به ایران حمله کرد. رادیو و تلویزیون عراق در شیپور جنگ نواختند و از فتح فاو و خرمشهر و شلمچه و ... سخن گفتند و فیلم نشان دادند.

اردوگاه‌ها غرق در ماتم شدند. به خودمان اطمینان دادیم که ما تا ابد در عراق اسیر خواهیم ماند. افسرده شده بودیم. هیچ روزنه‌ی امیدیه نبود. سر در گم بودیم. یعنی آخر و عاقبت این اسارت طولانی چه می‌شود؟!

به یک‌باره منافقین هم در طبل تبلیغات خود کوبیدند که مهران را فتح کرده‌ایم. وقتی به اردوگاه می‌آمدند می‌گفتند:
- امروز مهران، فردا تهران.

اوضاع پیچیده شده بود. نمی‌دانستیم چه اتفاقی می‌افتد، ولی از اوضاع پیش آمده می‌فهمیدیم که حامیان صدام متحد شده‌اند که جمهوری اسلامی را از پای درآورند. در اطلاعیه‌های نظامی منافقین که از بخش فارسی رادیو قرائت می‌شد از مردم ایران به خصوص مردم شهرهای مرزی می‌خواستند بیایند استقبال‌شان. از فتح کرمانشاه و گیلان غرب و اسلام آباد غرب خبر می‌دادند. از فتح تهران حرف می‌زدند. چیزی نگذشت که هیاهوی جنگ خوابید. تلویزیون عراق از عملیاتی به نام مرصاد^۱ توسط رزمندگان ایران

۱ - عملیات مرصاد ۳/۵/۶۷ با رمز «یا صاحب الزمان» صورت گرفت.

خبر داد که در آن منافقین شکست سنگینی متحمل شده بودند. حتی فیلمی از تنگه‌ی چهارزبر را نشان دادند که ستون نظامی منافقین توسط هواپیماهای ایرانی بمباران شده بودند. شمار زیادی از جنازه‌های منافقین را در دشت و بیابان نشان دادند؛ زن و مرد. دیدن این صحنه‌ها آب سردی شد بر دل‌های آتشین برو بچه‌های اسیر. زیرا مدتی بود منافقین بدجوری جولان می‌دادند و طوری وانمود می‌کردند که دیگر کار جمهوری اسلامی تمام است. می‌گفتند:

- امروز اعلام وفاداری کنید، که فردا دیر است!

اما با شکست منافقین خوشحالی دوباره به اردوگاه بازگشت. می‌گفتند:

- در جبهه‌ها جنگ به خاموشی گراییده و آتش بس شده است.

انگار قبول قطعنامه از سوی ایران یک تاکتیک اصولی بود. زیرا با حمله‌ی مجدد صدام به سوی مرزهای ایران، دنیا به خوی جنگ جویانه‌ی صدام پی برد و فهمید او فقط زبان زور را می‌فهمد و بس.

بالاخره خبردار شدیم که هر دو کشور در مرزهای بین‌المللی مستقر شده‌اند و نماینده‌های دو طرف مشغول مذاکره‌اند. دیگر احساس کردم جنگ تمام شده، هر چند باورش مشکل بود. اما آیا ما هم آزاد می‌شدیم؟!

«علی سنی» که پیش‌تر حرف‌هایی از او گفته‌ام آدم دیگری شده بود. او در اسارت، خیلی ما را آزار و اذیت کرده بود. شاید از اندک نگهبانان عراقی بود که تا آخر اسارت رام نشد و ما را کتک زد. بچه‌های موصل ۱، خاطره‌ی خوشی از او ندارند. وقتی قطعنامه توسط امام خمینی (ره) پذیرفته شد، علی سنی آمد گفت:

- تا به حال هر چه بوده گذشته، از امروز من تابع آقای خمینی هستم.
پرسیدم:

- چی شده که یک‌هو تابع آقای خمینی شدی؟ تا دیروز سربازان آقای
خمینی را تا دم مرگ می‌زدی؟
گفت:

- من به قدرت اراده و ایمان او پی بردم. او روی حرفش ایستاد و با یک
کلمه‌ی او همه چیز عوض شد. وقتی گفت جنگ، جنگ بود. امروز که گفت
صلح، صلح می‌شود. دیگر به او ایمان و اعتقاد دارم و همیشه آقای خمینی
خواهم گفت.

وقتی بحث تبادل اسرا پیش می‌آمد، باور نمی‌کردیم عراق به آسانی به
این کار تن در دهد. برادر یکی از نگهبانان اردوگاه ما در ایران اسیر بود. در
تبادل اسرای زخمی او هم آزاد شده بود. برادرش می‌گفت:
- از وقتی آزاد شده و به عراق برگشته، در یکی از پادگان‌ها نگه داشته‌اند
و نمی‌گذارند پیش خانواده‌اش برود.

وقتی اینها را می‌شنیدم امیدم برای آزادی صفر می‌شد. اما ناامیدی
چیز بسیار بدی است. ما در اسارت به امید آزادی زنده بودیم. هر مقطع از
اسارت حرف‌های مخصوص خودش را داشت و اینک پس از ۶-۷ سال جرأت
می‌کردیم از آزادی حرف بزنیم. با این حال روزی که می‌شنیدیم در مذاکرات
از آزادی اسرا حرفی رد و بدل نشده، دنیا بر سرمان آوار می‌شد.
در روزنامه‌ای نوشته بودند در مذاکرات بین دو طرف توافق شده که هر
روز پنجاه نفر اسیر تبادل شود. روزهای تعطیل هم تبادل انجام نمی‌گیرد.
روزها به سختی به ما می‌گذشت و تحملش روز به روز دشوارتر می‌نمود. از

خودمان می پرسیدیم:

- اگر هر روز پنجاه نفر تبادل شوند چند سال می کشد تا همه اُسرا آزاد

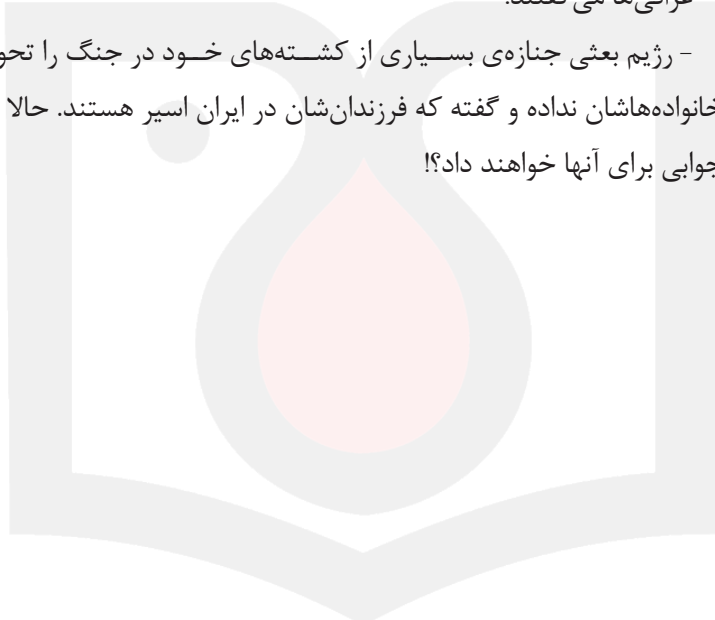
شوند؟!

عراقی ها می گفتند:

- رژیم بعثی جنازه‌ی بسیاری از کشته‌های خود در جنگ را تحویل

خانواده‌هاشان نداده و گفته که فرزندان‌شان در ایران اسیر هستند. حالا چه

جوابی برای آنها خواهند داد؟!



نت‌نتناهد

ع

بعد از آتش بس، روز به روز آزار و اذیت عراقی‌ها کم شد. دیگر به هر چیز گیر نمی‌دادند و کتک نمی‌زدند. انگار آن‌ها هم مجاب شده بودند که جنگ تمام شده است. از طریق فرماندهان اردوگاه مطلع شدیم که صدام اجازه داده اسرا را به زیارت کربلا ببرند. از خوشحالی پر درآورده بودیم. یعنی ممکن است چشم‌مان به ضریح حضرت اباعبدالله (ع) بیفتد و سر بر آستانش بساییم!

یاد این جمله‌ی حکمت‌آمیز افتاده بودم که «مدّعی شود سبب خیر اگر خدا خواهد». اما بعضی‌های کینه‌جو و فرصت‌طلب گفتند باید روی پارچه‌ای بنویسید:

- این زیارت، هدیه‌ی صدام است!

حاج آقا ابوترابی هم در اردوگاه ما بود. گفتیم ما هیچ وقت چنین کاری

نمی‌کنیم. با این که در شوق زیارت کربلا می‌سوزیم، ولی هرگز چنین ننگی را قبول نمی‌کنیم که بعضی‌ها از زیارت ما استفاده‌ی تبلیغاتی بکنند. یکی از بچه‌ها خط خوشی داشت. گفت:

- اگر دستم را قطع کنند، چنین مزخرفاتی را نمی‌نویسم.

ما روزهای بسیار دشواری را در اسارت سپری کرده بودیم که شاید تاریخ کمتر سراغش را داشته باشد. بنابراین، چیزی را برای از دست دادن نداشتیم که از آرمان و اعتقادات خود چشم‌پوشیم. گفتیم به شرطی به کربلا می‌رویم که فیلمبرداری نکنید. این پارچه‌ها را هم نمی‌بندیم. اگر ببرید همین‌جوری می‌رویم زیارت و الا زیارتی که تبلیغ صدام باشد از بیخ و بن نمی‌خواهیم.

عراقی‌ها تا به شرط و شروط ما پاسخ بدهند، مردیم و زنده شدیم. با خودم می‌گفتم:

- یعنی قبول می‌کنند؟ خدایا خودت کمک کن زیارت لغو نشود.

از وقتی حرف رفتن به کربلا پیش آمده بود، کسی از آزادی و رفتن به ایران حرفی نمی‌زد همه فکر و ذکرمان شده بود کربلا. خبر آمد عراقی‌ها قبول کرده‌اند. از شوق گریه کردیم. ورد زبان بچه‌ها این بود:

- خدایا از تو تشکر می‌کنیم که نمردیم و کربلایی شدیم.

رفتن به کربلا از آسایشگاه شماره ۱ شروع شد. وقتی گروه اول رفت، تازه دلتنگی به دلم چنگ انداخت. پس اینها کی برمی‌گردند؟ کی نوبت ما می‌شود؟ چشم به در اردوگاه دوخته بودیم که برگردند. بالاخره کربلایی‌ها برگشتند. کل اردوگاه به دیدارشان رفتیم. می‌پرسیدیم از امام چه خواستید؟

- والله زبانم بند آمده بود. انگار حال خودم را نمی فهمیدم.
- خیلی حرف‌ها داشتیم به امام بگویم، ولی شوق زیارت از خود بی خودم
کرد.

- باور نمی کردم در حرم امام حسین (ع) هستم ...
بروچه‌هایی که به زیارت کربلا و نجف می رفتند و برمی گشتند یک نوع
آرامشی در رفتارشان بود. با طمأنینه حرف می زدند. روزشماری می کردیم
تا نوبت ما هم برسد. بالاخره پس از دو هفته نوبت به آسایشگاه ۶ رسید.
خودمان را آماده‌ی سفر کردیم. غذای تو راهی تدارک دیدیم. گفتند فقط
یک وعده‌ی غذا می دهیم، آن هم در حرم حضرت علی (ع).
از این که بعد از ۷ سال مهمان سفره‌ی «ولی خدا» می شدم، از خوشحالی
در پوستم نمی گنجیدم. در اردوگاه چند نفر از نگهبانان سنی را دیدم که
جیب‌هایشان پر از پارچه‌های سبز بود. از یکی پرسیدم:

- اینها چی هستند؟
گفت:

- توی خانه و محله گفتم که به کربلا می رویم. اینها را دادند که از طرف
آنها به حرم حضرت ابوالفضل دخیل بیندم. نذر و نیاز فامیل و همسایه‌هاست.
از طرف همه‌شان نایب الزیاره هستم.
یا ابوالفضل! تو چه قدر آقایی، تو چه قدر کرامت داری که هیچ کس را نا
امید نمی کنی یا باب الحوائج!

بیست و ششم مهر ماه ۶۷ بود. ساعت ۱۱ شب. بیرون از آسایشگاه
گروه‌بندی کردند. ماشین هر گروه مشخص شد. سوار شدیم و بالاخره پس از

چند سال از اردوگاه بیرون رفتیم. هوای بیرون اردوگاه را استشمام کردیم. تا موصل با اتوبوس رفتیم و از آن جا هم سوار قطار شدیم. هیچ کس به فکر فرار و از این حرف‌ها نبود. حالا دیگر همه مسافر کربلا بودیم. از داخل قطار چراغ‌های شهر دیده می‌شد. صبح آفتاب زده از قطار پیاده شدیم. گفتند به بغداد رسیدیم. تیمم کردیم و روی زمین خاکی نماز خواندیم.

بعد از نماز سوار ماشین شدیم. یازده ماشین بودیم که در یک ستون می‌رفتند. اول و وسط و آخر ستون هم عراقی‌های مسلح می‌آمدند. هلی‌کوپتری نیز بالای سرمان می‌آمد. از خیابان‌های بغداد عبور کردیم. بدحجاب و بی‌حجاب در خیابان‌ها به چشم می‌زد. جاده‌ها به وسیله‌ی پلیس عراق کنترل شده بودند. به هیچ ماشینی اجازه نمی‌دادند به ما نزدیک شود، ولی مردم کنار خیابان‌ها و داخل ماشین‌ها به ما دست تکان می‌دادند. بعضی‌ها دنبال ماشین‌ها می‌دویدند و ابراز محبت می‌کردند. با آن دبدبه و کبکبه، مردم می‌فهمیدند که ما اسرای ایرانی هستیم. انگار همه چیز عوض شده بود. در روزهای اول اسارت که ما را در شهر می‌گرداندند، به ما سنگ می‌زدند و تف می‌انداختند، ولی حالا همه چیز عوض شده بود. گویا مردم نیز به خیانت بعضی‌ها پی برده بودند و مظلومیت ما را درک می‌کردند.

چند سرباز عراقی که در ماشین ما بودند، شیعه بودند. می‌گفتند زیارت رفتن شما، ما را هم سربلند کرد. ما هم در سایه‌ی شما به زیارت می‌رویم، چون رفتن به کربلا و نجف برای ما قدغن بود.

توی راه کربلا داشتم حرف‌هایی را که چند سال بود توی دلم تلنبار شده بود به آقا امام حسین(ع) می‌گفتم:

- آقا جان! باور نمی‌کردم بیایم پابوست. حالا که قبولم کردی خدا را شکر

می‌کنم.

- آقا جان! می‌دانی چقدر از دوستان و باران و رزمندگان ایرانی ما در راه رسیدن به آستان تو به خون غلطیدند. همه‌شان آرزوی زیارت تو را داشتند کربلا گفتند و جان سپردند. نام مادرت زهرا(س) آرامش دل‌های داغ‌دیده‌ی شهدا بود. موقع جان دادن رو به کربلای تو داشتند. از طرف همه‌ی آنها نایب‌الزیاره هستم.

- آقا جان! من هم آرزوی شهادت داشتم. من هم می‌خواستم در راه تو شهید شوم اما نشد. اینک با این تن خسته و رنجور به زیارت تو می‌آیم، قبولم کن. سال‌هاست که از دل اردوگاه‌های تنگ و تاریک آرزوی آزادی داشتم، ولی حالا فقط به حرم تو فکر می‌کنم یا اباعبدالله! هر کس که پای بست تو شد از همه چیز آزاد شد...

سرم را بلند کردم. هنوز چند کیلومتری راه مانده بود. همه چیز و همه جا را به دقت می‌پاییدم. ای چشمم چه می‌بینی؟ به کربلا می‌رسیم. یک لحظه دلم گرفت بی اختیار گفتم بچه‌ها به کربلا نزدیک شدیم. آماده شوید. چند نفر از بچه‌ها پرسیدند:

- یعنی رسیدیم؟!

کربلا هوای غمباری داشت. گویا همین جور است از محرم سال ۶۱ هجری هوای کربلا گرفته و غمبار است. انگار هنوز هم واقعه‌ی کربلا تکرار می‌شود. گنبد طلایی حرم از دور نمایان شد. از دور با چشمانی اشک بار سلام کردیم:

- السلام علیک یا اباعبدالله ...

دعاها و خواسته‌هایم را در کاغذی نوشتم. گفتم هول می‌شوم، زبانم بند

می‌آید و نمی‌توانم چیزی بگویم. نرسیده به کربلا خانه‌هایی بود که سقف‌شان از شاخ و برگ‌های نخل بودند. مردم فقیر در آن‌ها زندگی می‌کردند.

ماشین‌ها که نگه داشتند به خاک کربلا افتادیم. های‌های گریه می‌کردیم. دور و اطراف حرم بدجوری قرق شده بود. همه‌ی درها را بسته بودند و فقط از یک در وارد می‌شدیم. ۴۵ دقیقه وقت زیارت داشتیم. اما اگر اجازه می‌دادند تا قیامت تو حرم بست می‌نشستم.

دو پیرمرد عرب بودند که کارشان نظافت داخل حرم بود، ولی به زور خودشان را حرکت می‌دادند. گوشه و کنار حرم پر از آشغال و گرد و خاک بود. دلم به درد آمد. به این پیرمردها گفتیم چرا این جا را خوب تمیز نمی‌کنید. آشغال‌ها را نمی‌بینید. برگشتند به مأمورها گفتند:

- اینها را از این جا ببرید اینها اخلاک‌گردد، زود ببرید.

صورت‌م را بر آستان حضرتش گذاشتم و گریستم. گفتم آقا جان برات آزادی‌ام را می‌خواهم. رو به حرم ایستادم و چیزهایی که در کاغذ نوشته بودم برای آقا خواندم. دستانم را بر ضریح حلقه زد و در میان گریه حرف‌هام را گفتم. گذشت زمان از دستم در رفته بود. یکپهو با صدای سربازهای عراقی به خود آمدم. می‌گفتند:

- وقت تمام است. یاالله زود باشید بروید بیرون.

نه دل جدا شدن داشتم و نه پای رفتن. کاش این جا بمیرم و قبرم در جوارت، سنگ فرشی برای زایرانت باشد. ولی کاری از دستم بر نمی‌آمد. مجبور بودیم از حرم امام حسین(ع) جدا شویم. با چشمانی اشکبار جدا شدیم. حرم به شدت کنترل شده بود. به هیچ کس اجازه‌ی نزدیک شدن به حرم نمی‌دادند. زنی نمی‌دانم چطور خودش را به یکی از درهای بسته رساند.

در حالی که از در چسبیده بود، می‌گفت:

- آقا در حرمت را بسته‌اند. از راه دوری آمده‌ام، حاجت دارم، سیدی جائت من بعید حاجه کثیر.

همه از آه و ناله‌ی آن زن منقلب شدیم. رو به حرم دیگری گذاشتیم. حرم با صفای علمدار کربلا باب‌الحوایج حضرت ابوالفضل (ع)، حال و هوای دیگری داشت. همه درد و دل‌هام را برایش گریستم؛ غیرت، جوانمردی، شجاعت، ایمان و ... همگی در نام ابوالفضل خلاصه شده‌اند. وقت زیارت در کربلا تمام شده بود.

از حرم بیرون آمدیم. اطراف حرم پر از جمعیت بود. شاید ده هزار نفر می‌شدند. به استقبال ما آمده بودند. موقع سوارشدن به ماشین صدای خادمان حرم را می‌شنیدیم که می‌گفتند:

- مدت‌ها بود این جا زایر نداشت.

آن جور که دیدیم خود مردم عراق نیز اسیرانی بودند در دست حزب بعث. فقط شکل اسارت فرق می‌کرد. بعد از کربلا به سمت نجف رفتیم و مرقد مطهر آقا امیرالمؤمنین علی (ع) را زیارت کردیم. ناهار مهمان آشپزخانه‌ی حرم علی (ع) شدیم. بعد از سال‌ها حرم علی (ع) شور و نشاط گرفته بود. مردم نجف باورش‌شان نمی‌شد که دوباره حرم علی (ع) این گونه پر از زایر باشد. خستگی اسارت را از یاد برده بودیم. اردوگاه‌های مخوف اسارت کجا و حرم باصفای علی (ع) کجا! این غیر از عنایت خدا و لطف معصومین نمی‌توانست چیز دیگری باشد. نماز را این جا خواندیم و بعد از ظهر از حرم علی (ع) هم خداحافظی کردیم.

غروب بیست و هفتم مهر ماه ۶۷ بود که به کاظمین رسیدیم. در حرم بسته بود. از بیرون سلام و عرض ارادت کردیم و به ایستگاه قطار در بغداد برگشتیم.

از کنار شهر سامره عبور کردیم. دیگر امکان رفتن نبود. از توی ماشین به امامان عسگرین و امام عصر (عج) سلام کردیم و گفتنی‌ها را گفتیم. زیارت‌مان تمام بود. بچه‌ها زیر لب سرود و نوحه زمزمه می‌کردند. بعد از زیارت، یک نوع آرامش در اردوگاه بود. عراقی‌ها هم از آن بدعنتی خود دست کشیده بودند و تا حدودی راحت شده بودیم.

نتننتناهد



بچه‌هایی که مریض بودند یا مجروحیت شدیدی داشتند در اردوگاه مشخص بودند و هر وقت نیروهای صلیب می‌آمدند، دکتر صلیب آنها را معاینه می‌کرد. یکی از آن زخمی‌ها من بودم. از چشم‌هام خیلی اذیت می‌شدم. حس می‌کردم که وقت آزادی‌ام نزدیک است. دکتر معاینه‌ام کرد و فهمیدم رفتنی هستم. دفترچه‌ی بسیار کوچکی داشتم که در آن آدرس بچه‌ها را می‌نوشتم تا چنان‌چه به ایران برگشتم خبر سلامتی‌شان را بدهم. باید دفترچه را دور از چشم عراقی‌ها می‌بردم.

۱۰ شب، وقت خاموشی بود و این قانون را در طول اسارت رعایت کرده بودیم. درس‌مان را از بر بودیم و به موقع می‌خوابیدیم.

بیست و هفتم دی ماه سال ۶۷ اتفاق دیگری رخ داد. خوابیده بودیم که با

سر و صدای نگهبان بیدار شدیم. نگهبان‌ها بعضی وقت‌ها از این سر و صداها می‌کردند مثل خروس بی‌محل همه را زابراه می‌کردند. همه بیدار شدیم. با صدای بلند گفت:

- اروج قیاسی! وسایل خودت را بردار بیا بیرون.
دیگر چیزی نگفت. اما تقریباً همه می‌دانستند که آزاد می‌شوم. آن هم بعد از ۷ سال. همه نگاه‌ها به طرف من بود. فقط نگاه‌ها حرف می‌زدند. اسارت تمام شد. اسارتی که بعضی روزهاش به سالی برابری می‌کرد.
من بعد از ۷ سال از دوستانم جدا می‌شدم، که معلوم نبود تا کی این‌جا ماندنی هستم. یک آسایشگاه نگاهم می‌کرد. بغض راه گلویم را گرفته بود. بچه‌ها هر کدام یک چیزی می‌گفتند:
- رفتی ما را فراموش نکن.
- بگو که این‌جا به ما چه می‌گذرد.
- وقتی از اسارت پرسیدند، چه خواهی گفت؟ ...
- تو که گفته بودی صبح می‌روی، پس چی شد این وقت شب می‌روی؟
- نمی‌دانم دست من که نیست.

تا چشم نگهبان را دور دیدم هر چه وسایل به دردبخوری داشتم به بچه‌ها دادم و به جایش وسایل کهنه‌ی آنها را گرفتم، که تحویل عراقی‌ها بدهم. بعضی از بچه‌ها آدرس دادند که سلامتی‌شان را به خانواده‌شان برسانم. خداحافظی همیشه سخت است، اما در اسارت سخت‌تر. فکر نمی‌کردم جدا شدن از کسانی که شش هفت سال با هم بودیم این قدر دشوار باشد.
صدای نگهبان که بلند شد فهمیدم وقت خداحافظی است. از آسایشگاه بیرون آمدم. از موصل ۱ سی نفر بودیم که آزاد می‌شدیم. ما را در یک اتاق

کوچک جمع کردند و تا صبح آن تو ماندیم. موقع طلوع آفتاب در آسایشگاه باز شد. آفتاب روی برجک افتاده بود. از پنجره‌ی آسایشگاه چند نفر از بچه‌ها صدام کرده و گفتند:

- راست گفته بودی که صبح آزاد می‌شوی.

به هر یک از ما یک دست لباس نو اسارت دادند و وسایل مان را گرفتند. فرمانده و نگهبانان اردوگاه آدم‌های دیگری شده بودند. همگی از ما حلالیت خواستند و به خاطر رفتارهای بدی که داشتند عذرخواهی کردند. فرماندهی اردوگاه گفت:

- ما فقط مأمور بودیم و دستور اجرا می‌کردیم. امیدواریم کینه‌ای از ما به دل نداشته باشید.

از اردوگاه به بیمارستان التمز بغداد بردند. این بار دومم بود که به این بیمارستان می‌آمدم. باید منتظر می‌ماندیم تا از بقیه‌ی اردوگاه‌ها زخمی‌هایی که مجوز آزادی گرفته بودند، بیابند. تا کارها راست و ریست شود، چند روز در بیمارستان معطل ماندیم. ما یک گروه ۱۲۴ نفری شده بودیم. بالاخره نیروهای صلیب سرخ آمدند و حرکت ما آغاز شد.

سوم بهمن ماه سال ۶۷ بود. ساعت یازده و نیم در فرودگاه بغداد بودیم. سوار هواپیمای سوئیسی شدیم و هواپیما به پرواز درآمد. باورش برایم مشکل بود. یعنی من آزاد شده‌ام؟! آن هم بعد از ۷ سال! چه روزهای سختی گذرانده‌ام. عراقی‌ها ما را آن همه اذیت کردند، ولی اینک من آزاد شده بودم.

خداحافظ موصل،

خداحافظ اسارت،

خداحافظ دوستان درد کشیده و زخمی‌ام،
خداحافظ سلول‌های تنگ و تاریک و نمور اسارت،
خداحافظ الانبار.

خلبان گفت در حال عبور از آسمان ترکیه هستیم. خدا را شکر کردیم
که از عراق خارج شدیم. آن جا حتی نفس کشیدن هم برای ما مشکل شده
بود.

هواپیما درست بعد از ۲ ساعت و پنج دقیقه پرواز در فرودگاه مهرآباد
تهران به زمین نشست. این بار وقتی خلبان اعلام کرد که در تهران هستیم،
بچه‌ها به سجده‌ی شکر افتادند. سلام بر وطنم، سلام بر ایران. حال و روز
مناسبی نداشتیم. در هواپیما باز شد. یک حاج آقای به استقبال ما آمد و
با همه روبوسی کرد. گفتند نماینده‌ی حضرت امام خمینی (ره) است. از
هواپیما که پایین آمدیم تشریفات نظامی انجام گرفت و وارد سالن اجتماعات
فرودگاه شدیم.

قاری قرآن چند آیه قرآن خواند؛ آیه ۱۹۵ سوره آل عمران را ۱ وقتی این
آیه را خواند گریه امانم نداد. انگار این آیه حال و روز ما را بیان می‌کرد. خیلی
گریه کردم. مسؤولانی که به استقبال آمده بودند خیر مقدم گفتند. ما هیچ
کدام‌شان را نمی‌شناختیم. از فرودگاه به بیمارستان طالقانی تهران منتقل
شدیم و چند روزی در قرنطینه ماندیم. بعد هم به هتل استقلال رفتیم. یکی

۱ - فَاسْتَجَابَ لَهُمْ رَبُّهُمْ أَنِّي لَا أُصِغُّ عَمَلًا مِنْكُمْ ... خداوند، درخواست آنها را پذیرفت؛ و فرمود: من
عمل هیچ عمل کننده‌ای از شما را زن باشد یا مرد، ضایع نخواهم کرد: شما همنوعید، و از جنس یکدیگر.
آن‌ها که در راه خدا هجرت کردند و از خانه‌های خود بیرون رانده شدند و در راه من آزار دیدند، و جنگ کردند
و کشته شدند، به یقین گناهان‌شان را می‌بخشم؛ و آنها را در باغ‌های بهشتی که از زیر درختانش نهرها جاری
است، وارد می‌کنم. این پاداشی است از طرف خداوند؛ بهترین پاداش‌ها نزد پروردگار است.

از بچه‌های گروه ما که از برادران سپاهی بود خیلی تلاش کرد به دیدار امام خمینی (ره) برویم، نشد. گفتند امام قلبش ناراحت است.

دیگر کاری در تهران با ما نداشتند. هر کدام از بچه‌های گروه را به شهر و دیار خودشان فرستادند. من و اصغر علی‌زادگان هم در دهم بهمن ماه ۶۷ با هواپیما به تبریز آمدیم.

در فرودگاه تبریز خیلی‌ها آمده بودند؛ از مسؤولان شهر، اهالی محله، فامیل و خانواده. استقبال باشکوهی بود. خوشحال بودم که به شهر خودم رسیده‌ام.

یکی از مسؤولان استانی صحبت کرد و به ما خیر مقدم گفت. نامش یادم نیست. گفتند یکی از آزادگان هم بیاید سخنرانی کند. آقای اصغر علی‌زادگان که از من بزرگ‌تر بود، برای سخنرانی پشت تریبون فرستادیم. هنوز علی‌زادگان شروع نکرده بود که یکی از میان جمعیت بلند گفت:
- بابا!

گویا جمعیت منتظر یک تلنگر بودند. به طرف ما هجوم آوردند و جلسه به هم خورد. یک لحظه خودم را بر شانه‌های جوانان هم محله‌ای‌ام دیدم که به سرعت مرا از سالن خارج کردند و سوار ماشین شدیم. وقتی به محله رسیدیم باز هم بر دوش گرفتند. من از لحاظ جسمی خیلی ضعیف بودم و تاب و توان تحمل فشارهای زیاد را نداشتم. خیلی‌ها را هم نمی‌شناختم. در محله شور و غوغا بود و کوچه و پس کوچه و پشت بام‌ها پر از جمعیت بود و صدای صلوات تا به آسمان بلند بود. بر در و دیوار کوچه، پلاکاردهای خیرمقدم نوشته و نصب کرده بودند. در اول کوچه دو قربانی سر بریدند. جلوی در خانه‌مان روی زمین گذاشتند و پس از ۷ سال چشمم به چهره

غمبار مادرم افتاد. مثل بید می‌لرزید و اشک می‌ریخت. خانواده از زخمی شدنم چیزی نمی‌دانستند.

من در آغوش مهربان مادرم آرام گرفتم، ولی او شانه‌هاش تکان می‌خورد و گریه می‌کرد. اولین جمله‌ای که گفتم، این بود:

- اوغول! من کی سنی بوجور تیکه پارچا یولاًمامیشدیم به بوجور نیه؟!^۱
وقتی مادرم تا حدودی آرام گرفت، برگشتم سمت مردمی که به استقبالم آمده بودند. منتظر بودند حرف بزنم. گفتم:

- برادران و خواهران! من از سرزمین شهیدان آمده‌ام، من از پیش مردانی می‌آیم که با این که اسیر بودند، ولی هرگز تسلیم دشمن نشدند. آنها فقط جسمشان در اسارت است، ولی روحشان آزاد و رهاست.

- من آمده‌ام سلام آنها را به شما برسانم. سلام کسانی را به شما ابلاغ می‌کنم که در زندان رژیم بعثی به یاران شهید خود پیوستند.

- من از موصل آمده‌ام. ما در کربلا از جانب همه‌ی شما نایب‌الزبیره بودیم...

وقتی حرف کربلا به میان آمد، دلتنگی‌های مردم خوب و نجیب محله گل کرد و های‌های گریه کردند.

برو بچه‌های بسیج مسجد به دیدنم آمده بودند. «اصغر رهبر فرزانیان» از اعضای فعال بسیج محله گفت:

- برادر قیاسی! ما در پایگاه مقاومت در مورد وضعیت اسرای ایرانی در عراق صحبت می‌کردیم. بعد چنین نتیجه گرفتیم که وضعیت اسرا به کلی در عراق عوض شده است. آنها را شستشوی مغزی داده و به همه‌ی

۱- پرس! من که تو را این طور تکه پاره نفرستادم، که این طوری آمدی.

اعتقاداتشان پشت پا زده‌اند، ولی با این صحبت کوتاه شما فهمیدیم که این گونه هم نیست. اسرا آن جا واقعاً خودشان را حفظ کرده‌اند.

پدرم نشسته بود کنارم و از جایش جُم نمی خورد. وقتی می شنود در تهران هستم خودش را به تهران می رساند؛ ولی موفق به دیدنم نشده و به تبریز برگشته بود.

تا چند روز منزل ما از صبح علی الطلوع تا نیمه شب، محل آمد و شد خانواده‌های اسرا و مفقودین بود. پدران و مادران چشم انتظار، هر کدام با عکسی می آمدند. گاهی به قدری حرف می زدیم که خسته می شدیم و قدرت تکلم را از دست می دادیم. از لحاظ جسمی خیلی ضعیف بودم، اما به واسطه‌ی حافظه‌ای که خداوند به من عنایت کرده خیلی‌ها را شناسایی کردم و خانواده‌ها را از نگرانی در آوردم. حتی مواردی بود که با دیدن پدری، اسم فرزندش را می گفتم. کسانی را که آقای علی زادگان نمی شناخت به سراغ من می فرستاد. از شهرهای مختلف به منزل مان می آمدند. اسم و آدرس‌هایی که از اسرا داشتم به خانواده‌هاشان نامه نوشتم و خبر سلامتی‌شان را دادم.

۱۲ بهمن اولین روز دهه‌ی فجر، مراسم باشکوهی در مسجد محله برگزار شد و من هم سخنرانی کردم؛ از مقاومت و ایثار اسرا گفتم و این که چگونه رژیم صدام را به بازی گرفتند. از عبادت و خودسازی اسرا گفتم و از حمایت دولت‌های حامی صدام ...

مردم با شنیدن این حرف‌ها تعجب می کردند. وقتی سخنانم تمام شد حاج آقا صفوی گفت:

- آقای قیاسی از اسارت آمده‌ای یا از دانشگاه! این حرف‌ها تازه به گوش

ما می‌خورد.

بعد از این به مساجد و مراکز مختلفی برای سخنرانی می‌رفتم و سعی می‌کردم زحمات و ناملایماتی را که بچه‌ها در اردوگاه‌های رژیم عراقی تحمل می‌کنند، به مردم بگویم. روزی هم در جمع رزمندگان تیپ دوم امام زمان (عج) لشکر ۳۱ عاشورا صحبت کردم.

در منزل‌مان شب و روز برای عموم باز بود. خانواده‌ی یکی از دوستان دوران اسارت‌م به نام «اصغر اصغری» از شهرستان ساری ساعت ۴ صبح به منزل‌مان رسیدند.

به خانواده‌ی یکی از اسرا به نام «آتش پنجه» در زاهدان نامه نوشتم و خبر سلامتی‌اش را دادم. آنها هم در جواب نامه‌ام نوشته بودند که راه دور است و نمی‌توانیم بیاییم دیدنت، معذرت می‌خواهیم. نامه‌ی تو شادی را دوباره به خانواده‌ی ما برگرداند. ماه‌ها بود که از پسرمان نامه نداشتیم، خیال می‌کردیم بلایی سرش آمده است. راستش اول به نامه‌ی شما هم اعتماد نکردیم و رفتیم هلال احمر آزادی تو را تأیید کردند.

حدود سه ماه وضعیت منزل ما این گونه بود و توی شهر از هر کسی می‌پرسیدند، می‌شناخت.

وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد، به فکر کار افتادم. می‌خواستم همان کار قبلی‌ام قالی‌بافی را ادامه دهم، اما چشمانم یاری نکردند.

حاج آقا ملتجائی که در اسارت با هم آشنا شده بودیم و محبتش را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم، به سراغم آمد. او چند سال پیش از من برگشته بود و در تعاون سپاه پاسداران تبریز مسؤولیت داشت، پیشنهاد کرد بروم پیش

او کار کنم. با توجه به وضعیت جسمی و روحی که داشتم، نتوانستم آن جا کار کنم.

برای سخنرانی به یکی از پادگان‌های سپاه رفته بودم. با مسؤول حراست شرکت تراکتورسازی تبریز آشنا شدم و به دعوت او در دفتر مدیرعامل شرکت موتورسازان مشغول کار شدم. اما به واسطه‌ی برخی ناملايمات و ناسازگاری عده‌ای از آن جا هم قطع همکاری کردم. تا این که با صلاح‌دید مدیرعامل تراکتورسازی در امور مالی این شرکت به صورت قراردادی مشغول کار شدم. پس از مدتی با دستور وزیر صنایع وقت به استخدام رسمی درآمدم.

من ۷ سال تمام با انسان‌هایی زندگی کرده بودم که جان‌شان را بر سر اعتقاد و دین‌شان داده بودند. هر آن مواظب بودند ذره‌ای سستی و کاهلی از خود نشان ندهند و قدم‌هاشان در راهی که انتخاب کرده‌اند، نلرزد. اما این جا همه چیز فرق می‌کرد. این جا که مشغول زندگی شدم تازه دلتنگی‌ها برای هم‌زمانم سر باز کرد. خدایا آن‌ها هم انسان بودند یا فراتر از انسان‌هایی که هر روز می‌بینیم. خدایا چه گوهرهایی را از دست دادم.

تمام فکر و ذکر خانواده‌ام این بود که من به زندگی‌ام سر و سامان بدهم. برادران و خواهرانم می‌گفتند هر وقت می‌خندیدیم، مادر ناراحت می‌شد. ما هم به خاطر مراعات حال او نمی‌خندیدیم.

بالاخره سال ۶۸، ازدواج کردم و حالا صاحب یک پسر و دو دختر هستم.

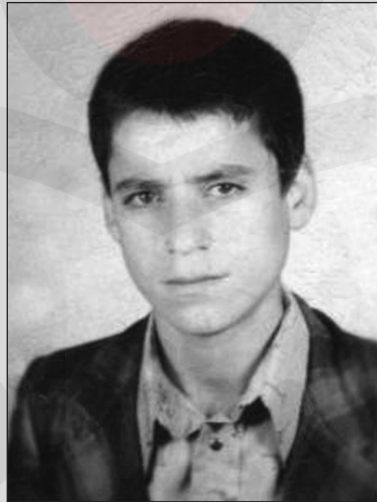
وقتی از این کارها فراغت پیدا کردم به فکر ادامه‌ی تحصیل افتادم. دیپلم را در مدرسه‌ی ایثارگران گرفتم. سال ۷۲ از دانشگاه آزاد قبول شدم، ولی



نتتنتناهد



این عکس متعلق به کارت های واحد احتیاط زیر نظر سپاه پاسداران است.



این عکس در سال ۵۸ گرفته شده است که در آن تاریخ ، من دوم راهنمایی بودم.



در سال ۶۰ توانستم به جبهه اعزام شوم . به علت اینکه تاریخ تولدم در شناسنامه ۳ سال بزرگ تر درج شده بود. از این فرصت استفاده نموده و وارد خدمت سربازی در ارتش شدم.

مکان عکس :

پشت خط مقدم آبادان-ماهشهر است که عکس مرا یکی از دوستانم در حال شستن ظرف، به شوخی گرفته بود.





مکان عکس:
مشهد مقدس ، بعد از عملیات ثامن الائمه.
در گردان ۳۶ خط شکن لشکر ۷۷ خراسان خدمت می کردم.

مکان عکس:
شهر بستان، بعد از آزادسازی.
همه‌ی هم گروهانی‌هایم که در عکس می‌باشند، شهید شده‌اند.





مکان عکس:
شهر بستان، بعد از آزادسازی.

مکان عکس:
تنگه چزابه. کنار من یکی از بچه های زنجان و هم گروهانی ام است
که در عملیات تنگه چزابه به شهادت رسید.





مکان عکس:

شهر بستان بعد از آزادسازی ۴۰ نفر روی تانک هم گروهانی هایم و از بچه های زنجان بودند، که شهید شدند. متأسفانه اسامی آنان در خاطر من نیست.

نتیجه نتناهد



مکان عکس:
 اردوگاه موصل ۱. از راست به چپ: مسعود قويدل، محمد حسين اوزم ديلي، اصغر علي زادگان،
 غفار شجاعی، من ، محمد حسين چوپانی، سيد كريم خطیبي و الله وردی حیدری ؛
 که همگی از بچه های تبریز می باشیم .

مکان عکس:
 اردوگاه موصل ۱. از راست به چپ: نفرات اول، سوم، چهارم، پنجم، هشتم و یازدهم به ترتیب:
 ابراهيم قدیمی، رضانی، عباسی، شتقاری، نریمانی، سيف الله سیفی و آخرین نفر خودم.
 متأسفانه اسامی بقیه ی افراد از یادم رفته، چون از شهرهای گوناگون بودند.





مکان عکس:

اردوگاه موصل ۱ سال ۱۳۶۳.

از راست به چپ: محمد کلهر، عبدالله نگینی، خودم، نوشه‌ری، میر علی اصغر ریحانی، عوض علی نقی زاده و آخرین نفر بچه آبادان است.

مکان عکس:

اردوگاه موصل ۱، سال ۱۳۶۵. از راست به چپ: عوض علی نقی زاده، خودم، یکی از بچه‌های

شمال، عبدالله نگینی، رسول قلی‌پور و یکی از بچه‌های اردبیل.





مکان عکس مرقد امام خمینی (ره) در اولین سالگرد رحلت امام است.

مکان عکس:

عرفات - مکه، در حین نگرهبانی از زائران، قبل از مراسم براءت.
از راست به چپ، خودم، یکی از آزادگان تهران و آخرین نفر، عزیزی از شهرستان هریس تبریز .





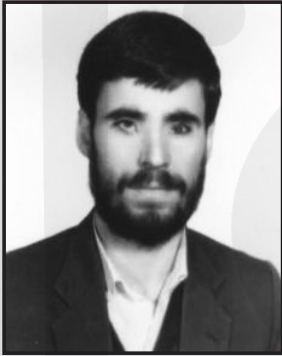
مکان عکس:
قلعه بابک کلیبرآ. ش. گروه اردویی دانشگاه ملی تبریز (گروه حقوق)، که اینجانب
نصفی از هزینه‌ی این اردو را متقبل بودم.
در جلو صف هر دو دختر کوچک، دختران خودم می باشند.

مکان عکس:
عنبرود دامنه سه‌پند تبریز. گروه اردویی شرکت موتورسازان تراکتورسازی.
اعضای پایگاه مقاومت و انجمن اسلامی، آماده‌ی صرف ناهار.





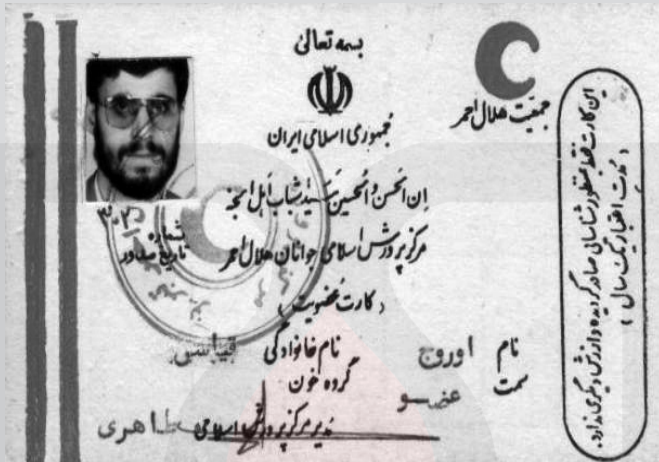
عکس مربوط به سال ۷۸ .



بعد از آزادی از اسارت، سال ۶۸ .
بعد از آن ۳ بار عمل جراحی کردم.

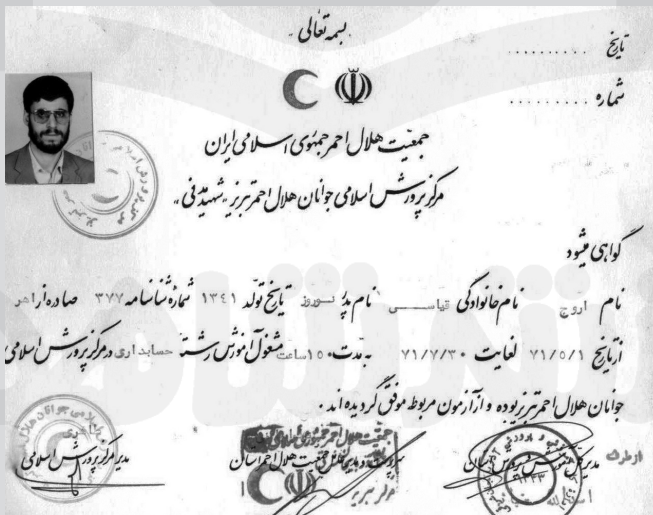


سال ۸۴ .



کارت آموزش های کمک های اولیه و دوره حسابداری در سال ۷۱.

از سال ۷۱ در حین تحصیلات مدرسه ای به مدت ۱۵۰ ساعت دوره حسابداری را در هلال احمر مرکز تبریز گذراندم و همچنین به مدت ۶ ماه دوره کامپیوتر را در مرکز فنی و حرفه ای تبریز به پایان رساندم.



شماره ۲۹۱

کمیته استقبال
مقام رهبر کهنه
مقام رهبر کهنه

آقای ارواح قیاسی
خانم
فرزند نیروز
تاریخ تولد ۱۳۴۱

شماره شناسنامه ۲۷۷

کمیته استقبال
مقام رهبر کهنه
مقام رهبر کهنه

مادزه لهر

این کارت مربوط است به عضویت در کمیته استقبال از مقام معظم رهبری.

این کارت فقط بر روی اسناد
رای تا پایان سال ۷۷ اعتبار
دارد.

جمهوری اسلامی ایران
میات نظارت بر انتخابات
استاد

نام و نام خانوادگی: **سید علی**
شماره شناسنامه: **۲۷۷**
ناظر صندوق شماره **۳۱**
شماره **۴۰۴۷**

مادزه لهر
منطقه مسقط
بخش
جایگاه داخل دلا انترگر

این کارت مربوط می شود به نظارت انتخابات خیرگان رهبری در سال ۷۷.

کارت موقت حمل اسلحه
کمیته مرکزی انقلاب اسلامی
اسم: احمد احتیاط
شهرت: تهران
مدت اعتبار: ۱۹۱
تاریخ: ۱۳۶۰
این کارت نظامی است
آبادیه‌اش نظامی اعتبار دارد

مسجد جامع محمد علی ردفی ۱۰
حکم شماره ۱۶ منطقه
نزد کور:
۱- در صورت استفاده هر گونه عمل غیر مجاز از اسلحه
مستول و بدادگاه انقلاب اسلامی معرفی خواهد شد.
۲- اجرای هر حکمی لزوماً مستلزم حکم رسمی از
طرف کمیته مرکزی خواهد بود.



وزارت آموزش و پرورش
اداره کل آموزش و پرورش
استان آذربایجان شرقی
مجمع آموزشی ایثارگران
شبهانه روزی شهید مهدی باکری تبریز



بسمه تعالی

جمهوری اسلامی ایران

وزارت آموزش و پرورش

اداره کل آموزش و پرورش آذربایجان شرقی

اداره آموزش و پرورش ناحیه سه تبریز

(گواهی موقت قبولی)



براساس اینبارگرنام اوروج نام خانوادگی فیاض شماره شناسنامه ۳۷۷

مادریه ۹ از اهر در روزان متولد سال ۱۳۴۱ متولد خرداد ماه

دانش آموز این مجمع در امتحانات ترم ششم ماه سال ۱۳۷۲ شرکت نموده و با معدل

کتابی با حروف و معدل کل با حروف در دوازده دروس کلاس

عدد ۱۲/۵۵

با استفاده

از ماده ۱۸ در درس -

بدون استقاده

رفته اهر

حروف عدد

مجموعه

قبول گردیده است این گواهی فقط جهت ارائه به هیات دولتی دانشگاهها و حوزه نظام وظیفه
عمومی صادر گردیده و ارزش دیگری ندارد در ضمن این گواهی با ریزنمرات ترمها و گد مقصد
تطبیق شده است

۱- تنظیم کننده

نام عمر

نام خانوادگی باقری

نام

امضاء

مستوفی امتحانات ایثارگران
نام خانوادگی امضا

۳- مسئول مجمع آموزشی ایثارگران تبریز

نام خانوادگی

مهر امضا

۴- رئیس اداره آموزش و پرورش ناحیه ۳ تبریز

نام خانوادگی

مهر امضا

بعد از آزادی توانستیم در خلال سه سال با امتحان های غیر متفرقه و جهشی از دوم راهنمایی تا سال چهارم را پشت سر بگذارم و بدون شرکت در کلاس های دوران تحصیلاتی ، دیپلم را تا خرداد ۷۲ به پایان رساندم.



تاریخ ۸۷/۹/۲۵
شماره ۳۳۸۸



جمهوری اسلامی ایران
بیرقم الله الذین آمنوا منکم و الذین اوتوا العلم درجات
گواهینامه پایان تحصیلات
(دوره کارشناسی)

بر اساس مصوبه سیصد و هشتمین جلسه مورخ ۷۴/۹/۱۲ شورای عالی برنامه ریزی موضوع بخشنامه شماره ۲۲/۵۰۷۰ مورخ ۷۴/۹/۱۹ و با استناد به دستورالعمل شماره ۲۳/۱۳۰۶۳ مورخ ۷۴/۱۱/۱۸ و بخشنامه پیروی آن به شماره ۲۳/۱۳۹۶ مورخ ۷۴/۱۲/۱۴ بدینوسیله گواهی می شود :
طالب / آقای ابروج قیاسی چمن زمین فرزند نوروز دارای شناسنامه شماره ۳۷۷ صادره از حوزه ۵ اهر متولد سال ۱۳۴۱ ، تحصیلات دوره کارشناسی رشته حقوق دوره های شبانه را در تاریخ ۱۳۸۰/۴/۴ از دانشکده علوم انسانی واجتماعی با میانگین کل (به حروف) دوازده و شانزده صدم (به عدد) ۱۲/۱۶ به پایان رسانیده است .
این گواهی به نامبرده اعطا می شود تا از مزایای قانونی آن بهره مند گردد . و ارزش ترجمه ندارد .

دکتر محمدحسین رضائی مقدم

رئیس هیات مدیران آموزشی دانشگاه تبریز
اهور آهویی



به این گواهینامه مبلغ ۳۰۰۰/- ریال تمبر الصاق و باطل شده است .

در سال ۷۲ در دانشگاه آزاد در رشته الکترونیک قبول شدم. به علت مشکل چشمانم بعد از یک سال از ادامه ی آن منصرف شدم و در رشته ی حقوق قضایی دانشگاه ملی تبریز ادامه تحصیل داده و موفق به اخذ دوره کارشناسی شدم.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قال على عليه السلام: «اِحْتَسِبُوا الْعِلْمَ يُكْسِبِيكُمْ الْحَيَاةَ»

«دانش بیاموزید تا شما را حیات بخشد.»



مرکز علوم اسلامی جیلان - قم

کارنامه آزمون ورودی سال تحصیلی ۷۹-۷۸

نام: اروج	نام خانوادگی: قیاسی جی زین	نام پدر: نوروز
شماره شناسنامه:	نوع و درصد جایزای	بک

مواد امتحانی	تعداد سوالات	تعداد پاسخهای صحیح	تعداد پاسخهای غلط	نمره کسب شده
معلومات دینی (ضریب ۲)	۲۰	۱۷	۳	۳۴
ادبیات فارسی	۲۰	۱۶	۴	۱۶
ادبیات عربی (ضریب ۲)	۲۰	۲۰	—	۴۰
هوش و استعداد تحصیلی	۱۰	۵	۵	۵
تاریخ و اجتماعی	۲۰	۱۷	۳	۱۷
جمع کل	۹۰	۷۵	۱۵	۱۱۲

مجموع امتیاز داوطلب: ۱۱۲	درصد پاسخهای صحیح: ۷۸.۳
رتبه داوطلب در میان «۴۳۵» شرکت کننده: ۱۰	

تعداد افراد همدرتبه داوطلب: ۶ نفر	نتیجه: قبول
-----------------------------------	-------------

توضیح:

۱. مجموع نمرات بدون ضریب «۹۰» و با ضریب «۱۳۰» می باشد.

۲. بالاترین امتیاز کسب شده در آزمون، «۱۲۱» می باشد.



واحد امتحانات
مدرسه علمیه غیرحضوری باقرالمومنین

در سال ۷۸ در امتحانات غیر حضوری حوزوی شرکت نموده و در امتحانات قبول شدم. به علت فشردگی دروس دانشگاه، دروس حوزوی را متوقف نمودم.

شرکت موتورسازان

(رأبؤر سازي ايران)

حکم کارگزینی

شماره
تاریخ صدور ۱۳۸۴/۰۲/۱۶

شماره پستی ۶۰۰	نام و نام خانوادگی ادرج قبایسی	نام پدر خودرز	شماره شناسنامه ۱۳۶۸/۰۲/۱۸
تاریخ شروع کار ۱۳۴۱/۰۷/۱۵	تاریخ تولد	شماره شناسنامه ۳۷۷	محل تولد ضمن زمین
وضع استخدام رسمی	درجهت نام و نام خانوادگی انجام داده	تاریخ تمدید	تأمین اجتماعی
درک تحصیلی فوق لیسانس	رشته تحصیلی حقوق	شماره بیمه ۲۰۶۲۱۲۵۶	

تایید مدیریت

کد مثل فنی ۱۳۰۰۱۴	عنوان مثل فنی	کارشناس اداری (۵)	گروه فنی ۱۵	ماه ۱۵	تقریبی ۲۱
۱۳۰۰۱۴	کارشناس اداری (۵)	کارشناس اداری (۵)	گروه فنی ۱۵	ماه ۱۵	تقریبی ۲۲
مسئول خدمات اجتماعی			تاریخ آخرین ارتقا ۱۳۸۴/۰۸/۰۱		
امور اداری (خدمات اجتماعی)			ارتقا ارتقا فنی ۱۳۸۶/۰۸/۰۱		
امور اداری (خدمات اجتماعی)			تاریخ آخرین حکم ۱۳۸۲/۰۲/۰۱		
شرح حکم			تفویض و تفویض ریال		
الزامی پایه سنوات (طبق بخشنامه شورای عالی کار)			شرح		
			۱- حقوق		
			۲- کمک ناگزینی (حق اولاد)		
			۳- کمک هزینه مسکن		
			۴- کمک هزینه خوابگاه		
			۵- حق سنوات		
			۶- حق اعاده جریب		
			۷- حق اعاده مهارت فنی		
			۸- حق اعاده مثل		
			۹- حق درک تحصیلی		
مجموع دریا فنی ماهانه			مجموع دریا فنی ماهانه		
۲۴۴۳۰۸۵			۲۴۴۳۰۸۵		



این حکم کارگزینی ، آخرین حکم کاری من در شرکت می باشد.



بعد از آزادی و ورود به بازار کار در ارگان هایی همچون ستاد اقامه نماز ، انجمن اسلامی، پایگاه مقاومت، شورای امر به معروف و نهی از منکر و سایر تشکل های کارگری فعالیت نموده و یکی از اصلی ترین نظریه پردازان به حساب می آمدم.